صادق هدایت

اصفهان نصف جهان

تهران ۱۳۱۱

کتابخانه خاور ـ خیابان سپه

قیمت : دوریال

چاپخانهٔ فردین و برادر ـ طهران

صادق هدایت

اصفهان نصف جهان

طهران ۱۳۱۱

کتابخانهٔ خاور - خیابان سپه

چاپخانهٔ فردین و برادر - طهران

اصفهان نصف جهان

یادم است در مدرسه ابتدائی که بودم ، برای سه ماه تعطیل تابستان علاوه بر تکلیف های گوناگون ، از طرف مدیر اخطار شد که باید روزنامه خودمان را بنویسیم . من اگرچه شاگرد کارکنی نبودم ولی این پیشنهاد را پسندیدم و برسایر تکلیف‌ها مقدم دانستم ، یکی دو روز آنرا نوشتم و بعد فورمولی بنظرم آمد که با اندك تغئیر در روز سوم هشتاد و هشت روز دیگرش را قبلا تهیه کردم و آن فورمول این بود:

«صبح زود برخاسته وضو ساختم ، نماز صبح را خواندم و پس از دعا بوجود مدیر محترم و ناظم معظم صرف چاشت کرده ، ظهر پس از صرف ناهار دو رکعت نماز بجای آوردم . بعد ازظهر قدری علم‌الاشیاء و تاریخ انبیاء خواندم ، شب نماز عشا را بجا آوردم ودعا بوجود مدیر محترم کرده خوابیدم . »

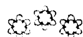
اگرچه بجز خوردن و خوابیدن در باقیش جای تردید بود ولی رویهمرفته از همین قرار بیشتر روزها ، سالها ، و شاید یك عمررا مانند تقویم حاجی نجم‌الدوله میشود پیش بینی کرد .

ازین رو پس از یکسال زندگی یکنواخت ، چهار روز تعطیل را غنیمت شمرده تصمیم گرفتم بروم باصفهان و بخیالم رسید که این چهار روز تغئیر و تنوع غیر معمولی را یاد داشت بکنم . ــ چرا تصمیم گرفتم که بروم به‌اصفهان؟ آنراهم نمیدانم . ولی دیر زمانی بود که آنچه عکس ازاصفهان دیده بودم و وصفی که از آن شنیده یا خوانده بودم ،

این شهر را بطرز فسانه آمیزی بنظرم جلوه داده بود . مانند حکایتهای هزار و یکشب . با مسجدها ، پل‌ها ، کوشکها ، مناره ها ، کاشیکاریها ، قلمکارها ، نقاشیها و بالاخره شهر پر استعداد هنرمندان که گذشتهٔ تاریخی دارد و در زمان صفویه بزرگترین شهر دنیا بشمار میامده و هنوز شکوه و عظمت دیرین خود را از دست نداده است . همه اینها کافی بود که اصفهان مرا بسوی خود بکشاند و نیز باید اقرار بکنم که پشیمان هم نشدم .

ولی مسافرت باین آسانی انجام نمیگیرد . اولا چهار نفر از رفقا حاضر شدند که بامن بیایند ولی جز مایهٔ دردسر چیز دیگری نبودند و خرده خرده بتحلیل رفتند . از آن گذشته دوندگی برای گرفتن جواز و ازهمه بدتر اشکال پیدا کردن اتومبیل بود که سرساعت حرکت بکند، مسافر باندازه معین پیدا بشود ، شوفر صلاح بداند و بالاخره همه استخاره ها خوب بیاید ، بطوریکه تاآن دقیقه آخر معلوم نبود حرکت میکنم یا نه . تا اینکه ، گوش شیطان کر بعد از شش ساعت معطلی در گاراژ سوار شدیم .

با شوفر و شاگردش شش نفر بودیم : من و یکی از آشنایان که بدیدن خویشانش میرفت و یکنفرکلیمی سرخ آبله رو که بینی مانند قرقی داشت و ببوشهر میرفت تا مال التجاره بیاورد ، عقب اتومبیل نشستیم . شوفر و شاگردش و یکنفر ارباب زرتشتی با گردن کلفت و سبیلهای آویزان جلو نشستند .



اتومبیل بوق کشید و میان گرد و غبار طلائی رنگ براه افتاد ، ساعت پنج و نیم بود که در شاه‌عبدالعظیم برای مرتبه دوم از ما جواز خواستند . ارباب که ازآن کهنه سفرکرده ها بود موقع را مناسب دید و خودش‌را مانند به اصفهان لای پوستین پیچید و یك دستمال ابریشمی

هم دور کلاهش بست . من فلسفهٔ دستمال را نفهمیدم . ولی بطور کلی کسانی هستند که چه در خانه و چه در سفر جای خودشان را خوب درست میکنند اگرچه یکوجب هم باشد . ارباب ما از آن تکه ها بود ، با پوستینی که آستینش از اتومبیل آویزان بود هرچند ناراحت و جا برایش تنگ بود ولی بنظر میامد که اینجا را قبلا برای او آماده کرده بودند . برعکس ما سه نفر که بهر تکان اتومبیل از جایمان میپریدیم .

اتومبیل دوباره براه افتاد ، چشم انداز دو طرف جاده بیابان بود با تپه‌های پست و بلند ، گاهی درخت کوچك و سبزه های تنك رنگپریده از دور دیده میشد .

دورج تیر تلگراف دو طرف جاده بود یکطرف آهنی و یکطرف چوبی .

اتومبیل خیز بر میداشت ، میلغزید ، جست میزد . ارباب ازجای خودش تکان نمیخورد . کهریزك بادرختهای مرتب و دودکش کارخانه قند سازی پدیدار شد . بازهم جواز خواستند ، من دیگر تکلیف خودم را فهمیدم و دانستم هر جا یك درخت به بینم باید جوازم را قبلا حاضر بکنم .

آنجا زیردرخت دوشتر خوابیده بودند، ساربان بصورت یکی‌از آنها مشت زد وافسارش را کشید . حیوان نگاه پر از کینه ای باو انداخت و لوچه آویزانش را باز کرد ، فریاد کشید ، مثل این بود که باو و نژادش نفرین فرستاد . وقتیکه اتومبیل راه افتاد ، هوا کم کم تاریك میشد ، کوه های کبود با رنگ فولادی زمینه آسمان مخلوط میگشت . پائین کوه یك نوار سبز مغز پسته ای و یك شیار نمکزار بود که از دور برق میزد .

حسن آباد پیاده شدیم ، شکمهامالش میرفت ما جلو قهوه خانه‌ای نشستیم ، نسیم ملایمی میوزید . شاگرد قهوه چی روی سکو نشسته

بود تره خرد میکرد ، چقدر خوشبو بود ! گویا تره اینجا میکرب حصبه نداشت ولی بد تر از حصبه رودر بایستی بود که مانع ازخوردن آن شد .

یك زن کولی با لباس بلند سرخ روی پله سنگی عمارت روبرویمان نشسته بود . برایم فال گرفت و از همان حرفهائی که حفظ هستند تکرار کرد که یك دختر بلند بالای سیاه‌چشم برایم میمیردولی زن قدکوتاه زاغ چشمی برایم جادو کرده ، دوایش هم بدست‌اوست باید مهرگیاه بخرم ، اگر چه بسایرین یکتومان میفروشد ولی بمن پنج ریال هم میدهد . من خندیدم و آدرس آن دختر بلند بالارا خواستم ، او هم دیگر باقیش را نگفت . کمی دور تر یك الاغ زخمی سربزرگش را پائین گرفته بود مثل اینکه مرگ را مانند پیش آمد گوارائی آرزو میکرد پهلویش یك کره الاغ سفید با چشمهای درشت سیاه ، گوش دراز و پیشانی پف کرده ایستاده بود ، میخواستم سر اورا نوازش بکنم واگرسقم سیاه باشد دعابکنم که هر چه زود تر بمیرد تا بروز مادرش نیفتد .

باز هم سوار شدیم . شوفر که گلویش را تازه کرده بود تند تر میراند . دو طرف جاده پست و بلند ، از کوه و تپه تشکیل شده بود . اتومبیل ما مانند خرگوش زخمی روی جاده غبارآلود خاکستری میلغزید و رد میشد . اتومبیل های دیگر از چپ و راست میگذشتند . باد بسر و روی ما میخورد و سیگار آتش زده را زود تبدیل به خاکستر میکرد ، و بد تر از همه خرده های تف ارباب را روی صورت ما میاورد .

آسمان آبی تیره ، زمین بخور ، جلگه ، بیابان و آسمان با رنگهای همجنس بهم مخلوط شده بودند . یك ستاره روشن روی آسمان میدرخشید .

چراغ کوشک از دور پیدا شد. از جلو چند آبادی کوچک و قهوه خانه رد شدیم . اتومبیلها همه بسوی قم میرفتند . از روی پل رودخانه شور که گذشتیم نسیم خنکی وزید ولی در تاریکی هر چه دقت کردم نتوانستم دریاچه را تشخیص بدهم . ماه از زیر ابر در آمده بود ، بشهرقم نزدیك میشدیم . سه چراغ از همه بلندتر در تاریکی شب سومیزدند.

قم - شهر مرده‌ها ، عقربها ، گداها وزوارها . اتومبیل ما جلو گاراژ ایستاد . بی اندازه شلوغ بود ، من و رفیق آشنایم بطرف صحن رفتیم دکانها باز بود ، اتومبیلها بوق زنان مسافر میاوردند ، مردم در آمد و شد بودند . آخوند ها باگردن بلند و عبائی که روی دوششان موج میزد تسبیح میگردانیدند و قدم میزدند . میدان جلو صحن پر ازجمعیت بود ، همه جور زبان و لهجه در آنجا شنیده میشد ، گلدسته وگنبد جلو چراغ و روشنائی اسرار آمیز مهتاب بی اندازه قشنگ و افسانه مانند بنظر میامد . در صحن گروه زیادی از زن و بچه روی سنگ قبرها درازکشیده بودند . منکه یاد عقرب معروف قم افتادم قدمهایم را تند کردم و از درکه خارج میشدیم صدای بوق دسته شنیده شد .

سر راه در قهوه خانه ای همسفرهایمان را پیدا کردیم که دور میز نشسته بودند و شام میخوردند . ما هم رفتیم و باآنها شریك شدیم. قهوه‌چی پیشانی گرد براق داشت که دورش موی سرخ درآمده بود ، باپیراهن وشلوار سیاه ویك چنته کوچك هم بکمرش بود که کار کیف پول را میکرد . ارباب چانه اش گرم شد ، از بدی مردم قم میگفت که بعقیدهٔ او مسابقه نمره یك را برده‌اند . در ضمن خود قهوه‌چی هم که از ده‌های اصفهان بود با او شرکت کرد و شرح زندگی گدای سیدی را داد که پول داشته وگدائی میکرده است . مشدیگری ارباب جنبید وپول شام همه‌مان را داد . درکوچه جلو دکانی که روشن بود ، یکدسته نی کلفت

که با نخ بهم متصل بودگذاشته بودند . ارباب این حکایت را برایمان نقل کرد .

« این حصیر را چخ میگویند و در زمان سلمان پارسی مرسوم شد . وقتیکه اوحاکم یکی از شهرها بود ، حکم کرد که هیچکس نباید شب در دکانش را تخته بکند . مردم گفتند که دزد چیزهایمان رامیبرد ، سگی در مجلس بود ، سلمان صدایش کرد و در گوشش چیزی گفت آن سگ رفت وکدخدای سگها را بحضور سلمان آورد . سلمان باو دستور داد تا شبها شهر را پاسبانی بکنند و نگذارد دزدها بمال مردم دست درازی بکنند . بعد از چندی مردم شکایت کردند که خوراکیهای ما دهن زده سگ میشود ازآنوقت چخ اختراع شد .»

در اتومبیل که نشستیم گدائی آمد شبیه مرحوم تلستوی باچشمهای کوچك ، پیشانی بلند ، بینی بزرگ و ریش دراز سفید . شاگرد شوفر بعنوان سوغات دو تا تنگ و یك شیردان گلی خریده بود آنها راگذاشت جلو پای ما وزحمتمان مضاعف شد .

اتومبیل ما بوق زد و از مابین اتومبیل های دیگر خودش را ردکرد . همه آنها پر از مسافر بود ، بچه شیرخوار ، زن ناخوش مرد رو بقبله ، مانند مرغ و خروس و جوجه سبد مرغ فروشان روی سرهم سوار بودند و پشت هم وارد میشدند . بدون اینکه فکر جاو منزل و غیره را بنمایند ، فقط بامان خدا و عقرب ها بودند و اگرهم میمردند که صاف ببهشت میرفتند !

نصف شب بودکه از روی پل گذشتیم . شهر تاریك بود تنها سه ستاره درخشان که مال گلدسته بود مانند چراغ کنار دریا میدرخشید کمی دور تر از شهر ، میان خاموشی شب و هیاهوی اتومبیل صدای نالهٔ بزی میامدکه ازگله عقب مانده بود و یاگم شده بود .

اتومبیل ما خیز برمیداشت و هوا را میشکافت، باد پوست صورت

ما را نوازش میکرد . چند دقیقه از میان بوی عطر گلی گذشتیم که معلوم نبود چه است . ماه درکرانه آسمان سرخ خونالود شد و پشت کوه پنهان گردید . همه جا تاریك بود فقط یك تکه روشنائی چراغ اتومبیل جلو ما بود . رفقای همراه همه چرت میزدند ، همچنین خود شوفر دور نمای بیرون در تاریکی غوطه‌ور شده بود ، چراغ اتومبیل کپه های ریگ کنار جاده و تیر های تلگراف را روشن میکرد ، سایه آنها جلو چراغ بزرگ میشد و بطرف مخالف سیر اتومبیل رفته ناپدید میگردید .

در راه برخوردیم بیکدسته الاغ که بارشان خار بود ، شوفر که خواب‌آلود بود اتومبیل‌را نگه نداشت ، چراغ چشم یکی‌از الاغهارا زد ، جلو آمد و سرش خورد به اتومبیل و بر زمین غلطید . شوفر و صاحب خر بهم فحش دادند ما هم رد شدیم . چون درین وقت‌شب میان صحرا ، با شوفر خواب آلود کار دیگر هم نمیشد کرد و هیچ قانونی نمیتوانست از تجاوز شوفر جلوگیری بکند و اگر قاضی هم در اتومبیل داشتیم یا خوابش برده بود و یا چشمش را بهم میگذاشت .

اتومبیل ما مثل مستان پیل پیلی میخورد . هوا تاریك بود فقط شبح درختها و خانه های گلی از پشت تاریکی جلوه میکردند . بالاخره جلودر کوچکی که بالای آن علامت بنزین پارس بود شوفر اتومبیل را نگهداشت . اینجا را شیرین بالا میگفتند . شوفر پیاده شد و رفت، همسفرها همه چرت‌میزدند ، مدتی منتظر شدیم معلوم شد شوفررفته و در بالاخانه ای که روی تپه است خوابیده . شاگرد شوفر مدتها در قهوه خانه را زد و میرزا نصیر را صدا کرد تا اینکه در باز شد . جائی بود مانند سر حمام ، دور تا دورش شاه نشین ومیان آن حوض کوچکی بود با آب روان . پسر بچه‌ای خواب‌آلود بلند شد سماوررا آتش کرد ، همسفرهایمان خواب‌آلود رفتند روی سکو های شاه نشین

افتادند . من بیرون آمدم ، ستاره ها بالای آسمان میدرخشیدند ، هوا خنك بود يك زنجره با جدیت هرچه تمامتر جیر جیر میکرد . من با خودم فکر میکردم که امشب خط سیرم را میشود با مداد سرخ روی نقشه جغرافی رسم کرد . اتومبیل‌های دیگر میرسیدند ، ایست میکردند و دوباره میرفتند ، شوفر ما آن بالا در بالاخانه هفت پادشاه را خواب میدید . اتومبیل دیگری با هفت مسافر رسید که دو سه بچه کوچك همراه داشتند و از محلات بقصد قم میرفتند . پادو قهوه خانه يك دور دیگر به مسافران چائی داد و رفت خوابید ، سکوت کامل در اینجا فرمانروائی میکرد من موقع را مناسب دیدم تا یادداشتهای خودم را ـه ل بکنم .

از بیرون صدای بانك خروس آمد ، بالاخره شوفر را بزور بیدار کردند ، دوباره سوار شدیم ، هوا کمی روشن شده بود ، نسیم ملایمی میوزید از روی چندین پل رد شدیم ، دیوارهای شکسته و درختهای دوردست دیده میشد ، آسمان کم‌کم رنگ لاجوردی بخود میگرفت در اینوقت اتومبیل ما در سرازیری با يك اتومبیل باری مصادف شد و برای اینکه از یکدیگر بگذرند ، تکان خیلی سختی خورد که همه مان حتی ارباب را هم از جایش براند . چیزی نمانده بود که در دره بیفتیم ، آب به آب بشویم و مسافرتمان بهمانجا خاتمه پیدا بکند ، ولی این تکان تا اندازه ای شوفر را سر حال آورد . دراینوقت اتومبیل ما افتاد میان کوه هائی که‌حلقه وار قرار گرفته بودند ، مانند دایره‌های کوهی که روی عکس ماه دیده میشود و شاید یکی دو ساعت طول میکشید تا از میان آنها بگذریم . روی ابر سفیدی که کنار آسمان بود رگه های سرخ رنگ پیدا شده بود . شوفر هنوز خواب‌آلود بود هوا زیاد لطیف بود من چشمهایم را بهم گذاشته بودم و نفس بزرگ میکشیدم ، با خودم میگفتم : « چه خوب بود اگر هیچوقت نمیایستاد

و همیشه میرفت ، ساعتها ، روزها و سالها ! »

خورشید مانند فانوس نارنجی که پائین آن مایل بسرخی باشد از پشت کوه در آمد و ابرها برنگ خونابه پراکنده شدند . هیکل کوه ها کم کم مشخص میشد ، کوه هائی که حلقه وار دور مارا گرفته بود ، کوه های دلیر و محکم که کشش مخصوصی داشت و مانند این بود که اسراری در بر دارند ، تا چشم کار میکرد تپه های دوردست ، دشت و هامون دیده میشد که روی آنها خار روئیده بود .

از دور درخت و کشت زارهای سبز نمودار شد ، دهاتی ها با قبای قدك آبی برنگ آسمان درین ساعت گرگ و میش زمین را بیل میزدند و کار میکردند . من خسته بودم ، سرم گیج میرفت ، بنظرم آمد اگر مرا در آنجا میگذاشتند با همان مردمان میتوانستم یك زندگی تازه و ساده ای بکنم . عرق بریزم و زمین را شخم بزنم ، زمین درو شده با بوی گوارا ، بوی مخصوص بخودش ، روز ها ماه ها ، سالها ، هیچ خسته نمیشدم . اول پائیز کلاغها روی آسمان پرواز میکردند ، زمستانها زنها دوك میریسیدند و قصه میگفتند و از قیمت گندم ، جو ، آب ، زمین و غیره صحبت میکردند .

اتومبیل ما ایستاد ، اینجا دلیجان بود. خانه‌های گلی قلعه مانند ، زنهای چادرشب بسر ، گنبد ها و طاقهائی که از دور مثل نان روغنی رویش پف زده بود ، خرابه و آثار قلعه و بارو در آنجا دیده میشد . یکدسته چلچله روی دیوار نشته بود . مرد های آنها قبای قدك بلند ، کلاه تخم مرغی و گیوه داشتند ، همان لباس قدیمی که پدرانشان میپوشیده اند و هنوز هم در تخت جمشید دیده میشود . اهالی آنجا بین خودشان بزبان بومی حرف میزدند ، یکنفر امنیه بمن این معلومات لغوی را داد :

بش = برو بوره = بیا ناتی = نمیائی ؟ بوره بشیمون = بیابرویم

من فوراً یاد زبان کاشی افتادم که مون و دون زیاد دارد مثل بخوریمون ، ببریدون و غیره .

بعد درقهوه خانه مشغول خوردن چاشت شدیم ولی ارباب عقیده‌اش این بود که برویم به میمه چون ماست و سرشیر آنجا معروف است . پس از ته بندی مختصری سوار شدیم . درین قسمت یکرشته کوه های قدیمی بود که مانند جعبه آینه جواهر فروشان رنگ برنگ میشد : کوه بنفش ، کوه کبود ، لاجوردی ، زرد سوخته ، قهوه ای تیره ، کوه رنگ بال سبزقبا ، کوه شنگرفی که از پشت آنها آسمان آبی پیدا بود . ـ کوه های کهنه ای که بمرور خرد شده ، ورقه ورقه گردیده بودند ، بعضی از آنها مخروطی و برخی مثل این بود که روی قله اش را گل زده بودند وسنگهای آن بشکل‌های گوناگون وبرنگهای باورنکردنی در آمده بود ، و بنظر میامد که با زبان مرموزی با انسان گفتگو میکردند . بیابان پوشیده شده بود از تپه هائی که روی آنها خارهای گربه ای روئیده بود و از دور مثل پوست پلنگ آنرا خال خال نشان میداد . گله های گاو و گوسفند روی این تپه ها چرا میکردند . چشم انداز تا مدتی یکنواخت بود تنها رنگ‌آمیزی و هیکل کوه ها پیوسته عوض میشد . کرانه آسمان محو و برنگ شیر بود ، گاهی برنگ خاکستری تیره در میامد .

میان بیابان شوفر اتومبیل را نگهداشت ، در اینجا گلهای سنبل دیمی میان بته های خار روئیده بود ، رفیقم که پیاده شده بود یك دسته از گلهای صحرائی را چید . صدای دو پرنده کوچك میامد که با حرارت هرچه تمامتر گفتگو میکردند و بعد از آنکه اتومبیل بـراه افتاد هنوز صدای مباحثه آنها شنیده میشد . آفتاب کمرنگ شده‌بود ، نسیم ملایم میوزید ، کوه های طرف دست چپ برنگ گل کاسنی دورونابدید شده بودند ، شوفر هنوز توی چرت بود . از دور آبادی

میمه با گنبد و بارگاه کاشی در میان سبزه‌زار و دیوارهای گلی و برج و بارو نمایان گشت، ولی ایست نکردیم وازجلوی قهوه‌خانه (خورشید) در جاده بهن شنی گذشتیم.

بالاخره نزدیك میشدیم، هوا کمی گرم شده بود، کوه های بختیاری و دامنه های دور دست آن نمایان شد ولی اتومبیل صدای مهیبی کرد و بقول شوفر اصفهانی چرخش پکید (ترکید یاپنچر شد) از قرار معلوم دو فرسنگ به مورچه خوار داشتیم.

همه مان پیاده شدیم، از کنار جاده که میگذشتیم مارمورك سبز کوچکی که روی پشتش خطهای موازی زرد بود کنار بته ای ایستاده بود، همینکه مرا دید روی دستها و پاهای کجش لغزید وفرار کرد. لیز میخورد، میسرید و کنار بته دیگر میایستاد تا بخیال خودش پی گم بکند. ولی من اورا میدیدم که پائین و بالا را نگاه میکرد ودلدل میزد. دو باره میدوید و لای دو تا سنگ خودش را پنهان میکرد. اما در همینوقت یك مارمورك ازآن بزرگتر پیدا شد گویا مادر ویا از خویشانش بود، جلدتر و فرزتر از او بود مثل فشنگ لیزمیخورد و جست میزد. یك سوسك سیاه هم ازآن کنار مثل طاوس مست میخرامید گویا دنبال شکار میگشت ولی مثل اینکه قلبش گواهی دشمن را داد و یا مرا دید پاگذاشت بفرار. منهم چون دیدم که صاحبخانه ها از مهمان ناخوانده خودشان پذیرائی خوشی نکردند برگشتم ولی در راه یك چیز دیگر دیدم، شاید یکجور بزمجه بود یا چاپاسه یا سوسمار، یا سمندر و یا مارمورك. نمیدانم، متأسفانه تاریخ طبیعی من تعریفی ندارد همینقدر فهمیدم که از جنس سوسمار بود ولی سرش گرد و قیافه بولدگ انگلیسی را داشت با دم باریك، شکم پهن کبود و روی دست و پا و گردنش راه راه زرد و قهوه‌ای دیده میشد. با چشمهای کوچکش مثل کونه سنجاق بمن نگاه میکرد و سرش را بجانب من کج میگرفت.

بخیالم رسید اورا بگیرم ولی زود منصرف شدم ، چون مقصودم فقط دیدنش بود و او هم که مضایقه نکرد . وانگهی از نگاههای این جانور بیابانی که بمن کاری نکرده بود خجالت کشیدم . اما دلسوزی من بیمورد بود چون بمحض اینکه تکان خوردم مثل باد از جایش پرید . او مثل مارمورك نمی لغزید بلکه خیلی تند روی پاهایش میدوید و سرش را بالا گرفته بود . این فکر برایم آمد که شاید هجوم عرب بایران بطمع همین سوسمار ها بوده است .

گویا اینهمه زمین و بته‌های‌خار مملکت سوسمارهابود ، لابد بعقیده آنها اینجا آباد است نه اصفهان و امشب بچه مارمورك برای ننه‌اش حکایت میکند یك غول بیابانی را دید و باچه تردستی و زرنگی از دست او فرار کرد . آن سوسك و بزمجه هم روی حرفش را صحه میگذارد و حکایت من مدتی در که سه گوش و براق سوسمارها میماند .

مدتی طول کشید تا اتومبیل درست شد و براه افتاد . دوباره از دور سر و که آبادی ، سبزه و مردمی که مشغول کار بودند دیده شد . یك کاروانسرای بزرگ شاه عباسی که بالای آن با آجر شبکه داشت سر راهمان بود . اینهمه کاروانسرا ها و منزلهای خراب که در راه دیده میشود گویا بواسطه رواج اتومبیل و کساد مسافرت با اسب و درشکه است . زیراکه دیگر مسافر احتیاج ندارد در آنجاها بار بیندازد و شب را بماند .

در مورچه خوار ایست کردیم ، از آنجا تا اصفهان نه فرسنگ است و گفتند که رشته کوه سه ده یا کوه سیدمحمد که تمام بشود بلا فاصله شهر اصفهان واقع شده . بنظر می‌آید که مورچه خوار در قدیم شهر بزرگ و آبادی بوده و امروز بحال قریه خرابی در آمده است . هنوز ویرانه آبادیهای پیشینش دیده میشود . هوا گرم بود ، در قهوه‌خانه ای وارد شدیم من یك کاسه ماست سر کشیدم ، ولی ارباب سفره را پهن کرد

و چانه‌اش گرم شد ، میگفت :

« این مورچه خوار خیلی قدیمی است ، حالا خیلی کوچك شده در قدیم تیول گودرز بوده . چون کیخسرو وقتیکه بکمك گیو و گودرز و رستم بپادشاهی رسید ، بهر کدام تیولی داد و اینجا بـه گودرز رسید و بعد از کیخسرو هر کدام از آنها در زمین خودشان سلطنت داشتند و این اصل ملوك‌الطوایفی شد . »

نمیدانم این اطلاعات را ارباب از کدام تاریخ پیدا کرده بود . ولی یك افسانه عوام هست که میگویند قشون اسلام که به مورچه‌خور رسید، بمورچه‌ها حکم‌شد که اسبهای قشون کفار را بخورند و از آنزمان اینجا را مورچه خوار گفتند . این افسانه دوّم خیلی بچگانه است .

سوار اتومبیل که شدیم باز ارباب گفت .

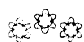
« کاوه آهنگر و گودرز از اصفهان بوده‌اند ، اصفهان مردم زیرك و هشیار دارد ، اگر در دنیا چهار نفر شخص مهم است دو نفـرش اصفهانی است . مردمش صنعتگرند و چون سپاهی بـوده‌انـد از اینجهت سپاهانش گفته‌اند . »

پیدا بود ، این جمله آخر را از روی کتاب حفظ کرده بود . اتومبیل در جاده پهن صاف تند کرد ، امامزاده جعفر با گنبد فیروزه‌ای رنگش از پشت سر ما گذشت ، من حساب آخرین رشته کوه بسه ده را داشتم .

همینطور که نزدیك میشدیم ، کم‌کم شهر اصفهان نمایان میشد سبزه‌ها : درختها ، باغ ، کشت زار ، برج کبوتر ، کرت بندی ، آبیاری زمین ماسه دور شده ، کشاورزانیکه زیر آفتاب پهلوی یکدیگر ایستاده و زمین را زیرورو میکردند ، گلهای خشخاش در اوّلین وحلـه اصفهان شهر فلاحتی درجهٔ اوّل بنظر میاید که از روی قاعده علمی و دقت کامل انجام میگیرد ، همانطوریکه در شهرهای فلاحتی اروپا دیـده میشود .

شاید اصفهان نمونه‌ای از آبادیهای دوره ساسانیان را نشان میدهد و چنانکه در ایران باستان معمول بوده رعیت اصفهان کشاورزی‌را وظیفه مقدس خودش میداند .

مدتی از کنار سبزیکاریها ، درختها ، دیوارهای بلند قلعه مانند و گنبدهای خراب گذشتیم تا بدروازه دولت شهر رسیدیم . ولی هیچ‌سردر و نشانی جز بنای کوچکی که برای مأمور جواز بود دیده نمیشد . در خود شهر دکانهای معمولی و مسجدهای کوچك خراب وجود داشت تا اینکه ساعت دو و نیم بعد از ظهر درگاراژ از همسفرهایمان خدا نگهداری کردیم و جدا شدیم : من یکسر وارد مهمانخانه آمریك شدم و تلافی بی خوابی شب گذشته را درآوردم . طرف عصر بودکه بقصد تماشای شهر رفتم .



خیابان چهارباغ - خیابان پهن وبزرگی‌است که گردشگاه مهم‌شهر بشمار میاید و به پنج قسمت شده . بغیر از پیاده رو دو جانب خیابان ، یك گردشگاه بزرگ میان‌آن واقع شده که از دو طرف آن ارابه و درشکه آمد و شد میکنند با چهار رج درختهای کهن چنار و چهار جوی آب که از میان‌آن روان است بطوریکه شبیه از بهترین خیابانهای برلن و پاریس است وگویا نقشه‌آن در زمان صفویه به اروپا رفته باشد . شنیدم خیال دارند این خیابان را مطابق نقشه قدیمش از روی پل سی و سه چشمه امتداد بدهند و درخت‌کاری بکنند .

شهر اصفهان از دولت سر زاینده رود ایجاد شده و مادی‌ها یا شاخه هائی که از زاینده رود جداکرده اند همه آبادی اصفهان را سیراب میکنند . بقول اهالی آب زاینده رود شورابه و زایش دارد ، این‌رود از اول ورود بشهر تا آخر خروجش اطراف شاخه های آن از باغچه و خانه پوشیده شده و تا آنجائیکه زاینده رود هست آبادی وجود دارد

اطراف آن بیشه های مصنوعی قشنگی درست کرده‌اند و درخود رودخانه مردابهای کوچکی دیده میشود که در آنها خزه روئیده ، همین مردابهاست که در موقع کمی آب کنار آنها قلمکار میشویند . روی سنگها وریگهای رودخانه ته رنگ قلمکار های شسته را گسترده بودند ، و روی آنها از همان خیام های بی تناسب که از روی نقاشیهای (ادمون دولاك) کشیده شده دیده میشد . این نقاشیها را هیچ اسمی نمیشود رویش گذاشت ، گویا سرمشق آنها از دولت سر مسیو براسور به کارگران ایرانی اعطا شده و تقلید آن نه صنعت جدید است و نه صنعت قدیم ، نه شیوه نقاشی ایرانی دارد و نه فرنگی است . میشود آنرا شیوه و اسلوب (براسورین) نامید . همان حکایت لوس لیلی و مجنون را نشان میدهد با شکم باد کرده و پا های خشکیده ، مثل گدا های سال قحطی و بیشتر به مجنون حقیقی شبیه است تا بصنعت نقاشی و هرگز نمیتوانند بپای کارهای ظریف قدیم برسد . نمیدانم با وجود اینکه اینهمه سرمشق‌های گرانبها از زمان صفویه در چهلستون و عالی قاپو و غیره باقی مانده چه احتیاجی باین تقلید های لوس اروپائی دارند ! ولی از قراری که شنیدم هنوز کسانی هستند که بشیوه قدیم ایرانی کار میکنند . مردی که پاسبان قلمکارها بود با لهجه شیرینش برایم گفت که منهم بلدم قلمکار درست بکنم ، و شرح مفصلی داد که نقاشی روی این پارچه ها را اول با زاج سیاه بعد با زاج سرخ و بعد با نیل بعد با زاج زرد و غیره مهرمیزنند وهر دفعه چندین بار شسته میشود تا رنگش ثابت بماند .

در راه برخوردم بیکی از رفقا که چندین سال است در اصفهان میباشد . با هم رفتیم روی پل سی وسه چشمه ، این پل از آجر و خیلی محکم ساخته شده . دو طرف آن غرفه هائی است که دالانچه‌ای آنها را بهم وصل میکند ، و برای نشیمن وتفریح مردم ساخته شده . از میان آن ارابه و اتومبیل های سنگین میگذرد بدون اینکه خم به

ابرویش بیاید . رفیقم گفت که زیر آنرا با سنگ و ساروج ساخته اند . در اینوقت هوا کمی تاریك شده بود ، آب رودخانه آهسته از روی شنها میغلطید و رد میشد ، وزغها آواز تمام آهنگی میخواندند ، از لای درختهای بیشه هم آواز خواننده ای بگوش میرسید ، هوا ملایم بود چشم انداز دلربا و افسرده بود چون با وجود این موقعیت خوب میبایستی اینجا بیشتر آباد و شلوغ باشد . روز های جمعه درین بیشه های مصنوعی مردم وقت خودرا بتفریح و گردش میگذرانند . ازقراری که رفیقم میگفت عجالتاً جلو چشمه های زاینده رود را برای زراعت گرفته اند ، هفتاد و پنج روز بعد از نوروز که احتیاجی به آب ندارند آب چشمه ها را در رودخانه میاندازند .

بعد از آنجا گردش کنان بمدرسه چهار باغ رفتیم ، سردر کاشی کاری تمیز نو و گنبد های آبی آسمانی دارد ، مثل اینکه تازه از زیر دست بنا بیرون آمده . روی در آن تنگه نقره گرفته شده ، با کتیبه و نقش و نگار های برجسته خیلی قشنگ ، این مدرسه از بناهای زمان شاه سلطان حسین است و نماینده هنر معماری و کاشی کاری دوره اخیر صفوی است . بنظر میاید که از حیث استحکام و نقش و نگار و کاشی تکمیل شده است . بمناسبت دهه عاشورا خیلی شلوغ بود ، سید عمامه سبزی روی منبر تورات ، انجیل و قرآن را باهم مقایسه میکرد مردم هم کنار آب نما دور مسجد نشسته بودند . داخل مدرسه مانند همه مسجد ها دارای چهار صفه و طاق نماهای متعدد بود با کاشیهای نو و براق که با مهارت و زبردستی پهلوی هم گذاشته بودند و زمینه دیوار آنرا پوشانیده بود . اگرچه کتیبه ها قرینه واقع شده ولی از حیث نقش و رنگ آمیزی هر کدام با دیگری فرق دارد . چون هوا تاریك شده بود من و رفیقم برگشتیم بمهمانخانه آمریك که با یکی دیگر ازرفقا ، حسن رضوی درآنجا وقت داده بودم .

ظاهراً شهر مرتب ، منظم و پاکیزه بود ، فقط یکدسته سینه زن با بیرق سیاه در خیابان چهار باغ میگشتند ، ولی من درین قسمت کنجکاو نبودم چون عزاداری یا مال مردم خیلی بیکار و یا خیلی خوشبخت است و در زندگی آنقدر کم تفریح هست که دیگر لازم نیست بیائیم برای خودمان بد بختیهای تازه‌ای بتراشیم .

وارد مهمانخانه که شدیم رضوی آنجا چشم براه بود ، با هم رفتیم سرشام و بعد از آنکه کمی کله مان گرم شد ، صحبتمان مربوط شد باصفهان و خلاصه موضوع حرفمان راجع باصفهان و مردم آن از اینقرار بود :

« بیشتر اهالی اصفهان از سه نژادند : مردمان بومی قدیم بعد از آن بختیاری این دو طبقه عموماً کشاورز ، صنعتگر و کارگرند و بعد یهودی و اینکه بعضیها در عده ، اهمیت و قدمت جهود های اصفهان اغراق میگویند از روی قصد و عاری از حقیقت است . حکایت اینست که یکوقت پرفسوری آلمانی ادعا کرد که کرمان و جُرمان از یك ریشه است واز اینقرار جرمنها از کرمان به‌آلمان کوچ کرده اند و ایرانی هستند . یك پرفسور جهود آلمانی هم خواسته ادعا بکند که اصفهان را اسلاف او بنا کرده اند . درهر صورت ضرری ندارد ولی امروزه فقط دو محله کثیف شهر مسکن آنهاست : جوباره (جی بارو) و دردشت . میگویند این یهودیها از همان دسته ای هستند که کوروش آنها را بایران پناه داد وکارشان تجارت و صرافی است .کمال اسماعیل اصفهانی بنظر میاید که این شعر را برای همین دو محله گفته است :

« تا در ودشت هست و جوباره ،
« نیست از کوشش و کشش چاره .
« ای خداوند هفت سیاره :
« پادشاهی فرست خونخواره :

« تا که دردشت را چو دشت کند ،
« جوی خــون آورد ز جوباره ؛
« عـــدد مــردمــان بـیفــزایــد ،
« هر یکی را کند بصد پاره . »

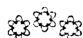
« عموما کسانیکه از شهرهای دیگر هستند و در اصفهان اقامت دارند از مردم آنجا دل خوشی ندارند . رفیقم گفت که هفت‌سال‌است دراصفهان هستم وهنوز یك‌رفیق اصفهانی ندارم واین شعررا سند آورد :
« بهشت روی زمین خطه صفاهان است ،
« بشرط آنکه تکانش دهند دردوزخ. »

« و نقل کرد که حدیث است از محمد که دعا کرد مدینه خراب بشود و اصفهان آباد تا آنکه اهل مدینه که بعقیده ایشان خوب مردمانی هستند درهمه‌جای دنیا پراکنده بشوند واصفهانیها سرجایشان‌بمانند.
« ولی آنچه که من دیدم اصفهانیها ظاهراً خون گرم و خوش اخلاق هستند . البته تجربه سه چهار روز بدرد شناختن مردم نمیخورد و چون تا کنون با اصفهانی معامله نداشته‌ام نمیتوانم بطور صریح قضاوت بکنم . همینقدر میدانم که در مقابل این حدیث و تهمت های هجوآمیز یك شعر دیگر هست :
« جهان را اگر اصفهانی نبود ،
« جهان آفرین را جهانی نبود »

« ولی چیزیکه باید از آن جلوگیری بشود خطر تریاك ، الکل و ناخوشی است . نفوذ زیاد روحانیون مانــع از پیشرفت جوانان شده و مــردم را بغم و غصه و سوگواری وا داشته بود . تا چند سال پیش آواز مردم نوحه بوده و در مجلس عروسی آخوندهــا مردم را وادار میکرده اند که روضه بخوانند . ازطرف دیگر ظلم ظل‌السلطان ، خونخواری و تجاوزاتی که بمردم میکرده قوای روحی آنها را کشته

و نتیجه آن تریاك ، الکل ، و سفلیس شده است .

« اصفهان بهترین شهر برای جاب مسافراست ، تا کنون چندین مسافر امریکائی به تماشای اصفهان آمده اند . نمایشگاه لندن و کتابهای (پوپ) درین قسمت بدون تأثیر نبوده ، ولی چیزیکه کسر دارد نداشتن مهمانخانه های خوب است . با آثاری که در اصفهان موجوداست میتوان آنرا یکی از بهترین شهرهای دیدنی دنیا معرفی کرد ، وچون در مرکز ایران واقع شده میبایستی یك خط‌سیر از شمال بجنوب برای مسافران تعیین بشود که شهرهای مهم و تماشائی از حیث منظره طبیعی آب و هوا و یا آثار تاریخی را بهم اتصال بدهد و در ضمن وسایل آسایش مسافر را درآنها آماده بکنند ومرکز آن شهر اصفهان باشد . »



شب اصفهان هوا ملایم و زمزمه پرندگان و ناله مرغ حق شنیده میشد . صبح گلهای سنبل بیابانی که رفیق راهم چیده بود و در اطاق من مانده بود پلاسیده بودند . آنجا زیر تابش آفتاب کنار جاده در میان گرد وغبار ترو تازه بود ولی حالا غنچه هایش که رنگ آجری داشت خشکیده و پژمرده بود . بعد از صرف چاشت با رضوی بدیدن چهلستون رفتیم .

چهلستون - پیداست که بتازگی دور باغ آنرا نرده کشیده‌اند . در باغ از ما اجازه ورود خواستند و این خودش اسباب امید واری بود . باغ تازه با درخت های نوچه دور عمارت را گرفته که از جلو با بیست ستون چوبی بلند قرمز عمارت تخت جمشید را بیاد میاورد ، و استخر مربع مستطیل که رو بروی آنست بیست ستون دیگرش را در آب نمایش میدهد . این شوخی معمار خیلی اصفهانی و مرد رندانه بنظر میاید ، ولی میگویند که این عمارت سابق چهل ستون داشته در عهد شاه سلطان حسین آتش میگیرد و او به قضاوقدر واگذار میکند

تا بسوزد . بعد که دوباره میسازند بصورت امروزه در میاید . روبروی عمارت چند درخت سرو خوش قد و بالا دیده میشود که سر آنها بشکل چتر کریه ای شده است .

در ایوان آن پایه چهارتا از ستون ها از سنگ است که بشکل که شیر یالدار تراشیده شده گویا سابق در میان این ستون ها حوض بوده است و به دیوار نقاشیهائی دیده میشود که همه آنها را در زمان ظل‌السلطان رویش را گچ گرفته بودند و عمداً خراب کرده اند . بعضی از آنها که مرمت پذیر بوده از زیر گچ در آورده اند ولی خیلی از آنها مخصوصاً گل و بته زمینه دیوار بکلی از بین رفته‌است و رویش را رنگ آبی ساده زده اند . در دو اطاق دو طرف ایوان و ایوانهای رو به بیرون آنها هنوز نقاشیها و ته رنگ آنها باقی است . مخصوصاً نقش ونگار روی بدنه دیوار وسقف آن خیلی جالب‌توجه‌است ، و برای نقش روی کاشی ، گلدوزی ، منبت‌کاری و قالی‌بافی سر مشق های گرانبهائی بدست میدهد . قسمت بالای ایوان تالار چهلستون واقع شده و تقریباً دست نخورده مانده است ، بجز ازاره دیوار و یك عکس ناصرالدین شاه که در مقابل نقاشیهای دوره صفوی گریه میکند . گنبد تالار از پرکاری و لطافت نقش و نگار چشم را خسته مینماید .

پرده های بزرگی که دور تالار در قسمت بالای آن کشیده شده یکی از آنها جنگ شاه اسمعیل را نشان میدهد و یکی از آنها فتح هندوستان نادرشاه را و یکی از آنها مجلس بزم شاه عباس را که با سبیلهای از بناگوش در رفته آن بالا نشسته و نمایندگان خارجه و بزرگان دور تادور او نشسته اند ، مشغول میگساری هستند مانند همان مجالسی که شاردن نقل میکند ، و در آن میان رامشگر و رقاص مشغول نمایش مهارت و دلربائی خودشان میباشند . گویا این پرده ها بدستور نادرشاه کشیده شده ، برای اینکه پادشاهان صفوی را عیاش

و بی قابلیت نشان بدهد و آنهارا از چشم مردم بیندازد و در عوض خودش را مرد جنگی قلم بدهد.

پائین این پرده‌ها نقاشیهای کوچك دیگر اززیر گچ درآورده‌اند که اغلب آنها بی اندازه قشنگ و پیداست که کار استادان زبر دست میباشد. موضوع آنها صورتهای خوشگل نازنین صنم توی کتابهاست: زن و مرد عاشق که باده مینوشند، عاشق و معشوق که کنار درخت لمیده جام شراب در دست دارند و بهم تعارف میکنند و غیره. شیوه نقاشیهای مختلف است. در آن تأثیر چینی هم دیده میشود و در ایوان دو طرف عمارت چند پرده از کار نقاشان هلندی هم وجود دارد که عکس سوار های قدیم و موضوع های اروپائی است که اغلب آنها از پا در آمده و رویش را یادگار نوشته اند.

شاید روحیه اصفهانی امروزه از موضوع همین عشق و عاشقیها و عکسهای چهلستون الهام شده، چون بیشتر مردم روزهای جمعه در بیشه کنار رودخانه باساز و باده و مهرو میگذرانند.

ولی این پرده ها پر از روح است و بعد از سیصد سال، هنوز نقاش احساسات خودش را از روی همین نیش های قمو بما انتقال میدهد و مارا در خوابهای شیرین و عشق انگیز میکشاند، و همین پایه تمدن و بزرگی آنزمان را میرساند، زیرا تنها چیزیکه در آیندگان تأثیر دارد همین تراوشهای ظریف مانند نقاشی، معماری، ساز و ادبیات است که انسان را به هیجان میاورد و قلب را به تکان میاندازد و حس ظرافت را تهییج میکند. همه این‌صورتها اززیر گچ نیم‌تراشیده، نیم پاك شده با انسان حرف میزنند و زندگی مرموز، بی حالت و خشك زده خودشان را با زبان بی زبانی بیان میکنند، بطوریکه انسان از تماشای آن دل نمی‌کند. شیوه نقاشی ایرانی هیچوقت ظرافت و قشنگی خود را از دست نمیدهد، همین برتری آنرا بر نقاشی اروپائی

نشان میدهد که در هر قرن و هر زمان تغییر مینماید . البته تغئیراتی کم و بیش در آن میشود داد چنانکه هنرمند معاصر هندی (نوندلال بوسك) شاهکارهای قشنگی از روی اسلوب نقاشی ایرانی درست کرده است . ولی اصل شیوه آن اززمان ساسانیان تاکنون تغئیر نکرده‌است . خوب بود برای عبرت دیگران یکی ازین دستها که یادگار روی نقاشی نوشته میبریدند و زیر جعبه آینه میگذاشتند .

چهلستون را میشود موزه خوبی که نماینده آثار زمان صفویه باشد ترتیب بدهند باین معنی که همه آثار بازمانده صفویه را ازقالی ، لباس و غیره در آنجا جمع آوری بنمایند و برنگ و روی آنزمان بیارایند و با ترتیب یك موزه حسابی میتواند بیش از خرج خودش عایدی داشته باشد .

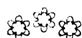
از چهلستون که درآمدیم رفتیم درکارخانه (رنگرزی و بافندگی ذبیح) که بطرز با ذوقی عکس بناهای تاریخی ، نقش قالیها و رنگهای طبیعی محصول ایران را جور و جمع آوری کرده است .

درکارخانه قالی بافی ایشان قالیهای با سلیقه ای درست شده . یکی از آنها با زمینه آبی که تقلید کتیبه کاشی بود با حاشیه ساده اززیر دار درآمده بود . کارگران همه بچه های شش یا هفت ساله بودند ، یکی از آنها با خودش میگفت : دوازده تاکه من دارم . . . پانزده‌تا که من دارم . . و با مهارت مخصوصی نخها را میشمرد ، جدا میکرد و ازآن پشم رنگین مناسبت طرح قالی را میگذرانید وسر آنرا میکند

علت اینکه بچه ها را بقالی بافی میگمارند اینستکه انگشتشان نازك و بهتر میتوانند کارهای دقیق و ظریف بکنند و یا بواسطه طمع مزد آنهاست که پدر و مادر مهربان بچه خودشان را ماشین نان آور فرض کرده از سن پنجسالگی اورا بقالی بافی میگذارند و بسن دوازده سالگی دیگر از او چیزی باقی نمیماند و مستعد هرگونه ناخوشی میشود

هر کدام ازین قالی های قشنگی که می بینیم نتیجه چقدر وقت و کار چشم میباشد ! چقدر اراده ها که خفه شده ، چشمها که نابینا گشته و سینه ها که مستعد سل گردیده تا این قالی ها از دار پائین آمده است آیا نمیشود کارگاه آنها را بزرگ ، آفتابگیر و پاکیزه تر ساخت ؟

امروزه بی شك بهترین شهر صنعتی ایران اصفهان است . از حیث معماری قدیم ، کاشیکاری ، قلمکار ، میناکاری و قلمزنی ، چشمه دوزی ، نقاشی و طلاکاری درجه اول را داراست . بنظر میاید که در آتیه صنایع ظریف ایران را دوباره زنده خواهد کرد .



میدان شاه - پس از کسب اجازه برای دیدن عالی قاپو وارد میدان شاه شدم . میگویند که اینجا میدان نقش جهان بوده ، و این اسم بمناسبت کوشکی روی آن مانده که بنقش جهان معروف بوده و در آن تصویر های گرانبهائی کشیده بودند که شاه عباس دوم آنرا خراب کرده . میدان شاه عبارت است از میدان فراخی که سه تا از بناهای بزرگ اصفهان در سه طرف آن قرار گرفته : مسجد شاه بالای میدان ، روبرویش سردر قیصریه است که بازار اصفهان از آنجا شروع میشود ، ودو طرف دیگرش عالی قاپو و مسجد شیخ لطف‌الله روبروی هم واقع شده‌اند . این میدان در قدیم جای چوگان بازی بوده است و هنوز چهار ستون سنگی که نشان دروازه های آن بوده دو طرف میدان دیده میشود . در زمان صفویه هم این بازی رواج داشته و پادشاهان در ایوان قصر عالی قاپو بازیگران را تماشا میکرده‌اند . شنیدم که خیال دارند درمیان میدان باغچه درست بکنند و چندین خیابان بزرگ از آن بگذرانند . در این تغئیرات چیزیکه غمناك است این درختهای پیر هستند که در نقشه کشی های جدید ملاحظه آنها را نمیکنند. این درختهای محکوم بمرگ را همه دیده اند ، با برگهائی که رویش خاك نشسته ، شاخه‌های

شکسته و گردن کج مانند آدمی که محکوم بمرگ است و با بی طاقتی انتظار آنساعت را بکشد . شنیده ام که در جنگلهای طرف کرمانشاه درختهائی هستند که روی چوب آنها عکس انسان ، جانوران و دورنما نقش می بندد و خاصیت شیشه عکاسی را دارند . اگر درست باشد آیا همه درختها کم و بیش این خاصیت را ندارند وهر کدام از آنها بخصوص آنهائی که کهنسالند کمی از یادگارهای گذشته در آنها نیست ؟ این درختها که ایرانیان قدیم آنقدر به آنها احترام میگذاشتند و کاشتن آنها بزرگترین وظیفه مقدس هر کسی بوده !

مسجد شاه ـ برای پیدا کردن آن لازم بپرسش نیست و از دور شناخته میشود . گمان میکنم اگر چشم بسته هم مرا جلو آن پیاده میکردند آنرا میشناختم ، چون عکسش را زیاد دیده بودم و وصفش را زیاد شنیده بودم . مخصوصاً قناسی که سردر آن با گنبد ومنارههایش دارد بهترین نشان و معرف آنست . سردر بلند وگنبد آبی آن باآسمان لاجوردی جنگ میکنند و در نظر کسیکه اولین بار آنرا ببیند بیاندازه افسونگر ومعجزآسا جلوه مینماید ، بطوریکه خیالش درتصور نمیگنجد . این مسجد در ردیف بناهای باعظمت دنیا بشمار میاید ، ولی ازچیزیکه تعجب کردم دربن موقع عاشورا گمان میکردم آنجا زنانه و مردانه داشته باشد تجیر کشیده باشند ، چائی و قلیان بدهند ، رمال و دعا نویس ، معرکه گیر ، مسئله گو ، روضه خوان وغیره مجال دیدن آنرا ندهند . اما برخلاف انتظار بکلی خلوت و فقط یکنفر آخوند ریش سفید در سایه یکی از طاق نماها نشسته بود .

تمام این مسجد از داخل وخارج ازکاشی زمینه لاجوردی پوشیده شده تنها هزاره های آن از سنگ مرمر است ، بطوریکه همه آن از کاشی یکپارچه بنظر میاید و آجر یاگچ در آن دیده نمیشود . روی این کاشیها بقدری نقش و نگار های زیباست ، بقدری مهارت و زبردستی

در رنگ آمیزی آن بکار رفته که انسان را بجای اینکه متوجه خدا و آندنیا بنماید در یکرشته خواب و رؤیا های گوارا غوطه‌ور میکند . گویا متولی آنجا ، آن پیرمرد ریش سفید که پهلویش یك کتاب است و زیر سایه نشسته ، درازی عمر او برای اینست که هر روز این کاشیها را دیده باید او روحش قوی و شاد باشد چون این نقش و نگار های معجزآسا هر روز جلو چشم اوست ، وآن قصر فیروزه که در بهشت وعده میدهند مسکن او میباشد .

ولی چیزیکه انسان را دلچرکین میکند ، شکست های طاق و کاشیهائی است که ریزش کرده . بغیر از کاشیهائی که در دو حیاط مجاور صحن دزدیده و فروخته اند ، مانند صورت خوشگلی است که رویش را آبله خورده باشد . باضافه یادگار هائی که روی دیوار نوشته اند ومیخی که معلوم نیست کدام دست چلاق شده روی کاشی کوبیده است !

اینهمه عظمت ، اینهمه زیبائی ! جلو آن عقل مات میماند . گویا حس بدیعیات و ذوق ایرانی که در زمان تسلط عرب خفه شده بود در زمان صفویه موقع مناسب پیدا کرده و یکمرتبه تجلی نموده وآنچه‌در تصور نمیگنجیده بصورت عملی درآورده است .

در شبستان بالای یکی از ستونها جغدی نشسته بود ، چند بار شیون کشید وصدایش بطرز ترسناکی زیر گنبد پیچید . چند تغارسنگی کنده کاری شده و یك شاخص در مسجد وجود دارد .

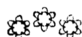
آیا یکساعت ، دو ساعت ، یکماه یا یکسال برای تماشای آن کافی است ؟ درهر صورت چشم از دیدنش سیر نمیشود . درحیاط پهلوی مسجد بته نسترن زیر بار گل خمیده بود ، حوض میان صحن پراز آب سبز رنگ بود و لای سنگفرش علف هرزه روئیده بود . مسجد اگرچه خانه خداست ولی اینجا از خدا هم باید اجازه ورود خواست چون خداوندان صنعت آنرا درست کرده اند .

یکساعت پیش کتابفروش از معجزه مسجد گفت که شاه عباس دستور ساختن آنرا داد و همینکه شروع بکندن پی کردند در آنجا مقدار زیادی سنگ مرمر پیدا کردند که معلوم شد موقوفه بوده و برای هزاره مسجد بکار رفته . حقیقتاً چقدر خجلت آور است که شاگردان مدرسه اسم معمار (لوور یا اپرای پاریس) را میدانند ولی اسم معمار تاج محال، قصر یلدیز و مسجد اصفهان را که ایرانی بوده اند نمیدانند و بانها درس نمیدهند . گویا بمناسبت این باشد که مرغ همسایه غاز است !

بنظر میاید که صنعت معماری ، کاشی کاری و نقاشی وقلمکار بعد از زمان ساسانیان در اصفهان و در دوره صفویه بود که دو باره روح صنعتی ایران قوت گرفت و بدرجه کمال رسید ، و شاهکارهای آنزمان بهترین دوره بعد از اسلام بشمار میاید . و آنچه که بنام صنعت هندی، مغول و عرب در اروپا معروف است همه ابداع و اختراع ایرانی بوده . بخصوص عربها که پا برهنه دنبال سوسمار میدویده اند فکر صنعتی نمیتوانسته درکله‌شان رسوخ پیدا بکند و آنچه که باسم آنها معروف است مال ملل دیگر است چنانکه امروزه هم معماری عرب یك تقلید مسخره آمیز معماری ایرانی است .

هرچند امروزه وسایل ساختمان آسانتر و بهتر مهیا میشود ولی نمیشود منکر شد که مانند بناهای دوره صفویه را نتوانسته‌اند بسازند . گویا تشویق تنها کافی نیست بلکه یك تهییج و رغبت مخصوصی لازم است و دوره مخصوصی دارد ، اینهمه سلیقه درانتخاب رنگ و بهم آمیختن آن ، اینهمه ظرافت و تناسب درآرایش از قوه فکر خارج است . چیزیکه غریب است با وجود این سر مشق‌ها وآنهمه خرابیها که ظل‌السلطان در اصفهان کرده دوسه بنا ازخودش گذاشته که خشت و گل را حرام کرده‌است . و معمار های امروزه هم با همه وسایل مثل اینست که ذوق و سلیقه‌شان بریده و چیزهائی که میسازند نه تنها بشیوه ایرانی نیست بلکه اروپائی

هم نمیباشد و هر تکه از بنا یك حکم میکند . مثلا ستون بطرز یونانی ، طاق ایرانی و پنجره تقلید شیوه انگلیسی است . بطوریکه همه آنها میخواهند از یکدیگر جدا بشوند و آدم میخواهد عمارت را بغل بزند تا هر تکه آن جداگانه فرار نکند .



عالی قاپو - ازدور بشکل سه‌طاس تخته نرد است که بمناسبت قطع و تناسب رویهم گذاشته شده . ایوان جلو آن مثل ایوان چهلستون است با ستونهای چوبی رنگ شراب . ولی اسم ثقیل عالی‌قاپو روی این بنا نمی‌چسبد ، گویا از یادگار زمان سلجوقیان است و باید شالوده آن در آنزمان ریخته شده باشد و درزمان صفویه در آن دخل و تصرف زیاد کرده‌اند . ولی بطورکلی اصفهان شهرکاملا فارسی زبان است و اصفهانیها هیچ استعدادی برای یادگرفتن ترکی نشان نمیدهند . حکایتی است معروف که یکنفر اصفهانی چندین سال در تبریز بوده وقتیکه بر میگردد بطور امتحان از او میپرسند که شتر را بزبان ترکی چه میگویند جواب میدهد : (دووه) دوباره میپرسند که بچه شتررا چه میگویند ؟ فکری میکند بعد میگوید : هیچ نمیگویند ، هیچ نمیگویند وقتیکه بزرگ شد میگویند (دووه) . این حکایت زرنگی و حاضرجوابی روحیه اصفهانی راخوب‌میرساند.

از دالان عالی‌قاپو که وارد میشوند ریزه کاری و گل و بته و گچ بری شروع میشود و بر زینت و لطافت آن افزوده شده نقاشی و گل و بته‌های دیگر ضمیمه آن میشود تا طبقه آخر که بحد کمال میرسد . ولی از اینهمه لطافت چیز زیادی باقی نمانده‌است . آیا درهای آن چطور بوده ؟ یکدانه هم برای نمونه نگذاشته‌اند . آیا نقاشیهای آن چه بوده ؟ آنچه که باقی است و از زیر گچ بیرون آورده‌اند پرده‌های استادان زبردست است که فقط طرح یا ته رنگ آن باقی است و شبح آنها بحالت غم زده انسان را نگاه میکند . بیشتر آنها را دستی تراشیده‌اند و دستی خراب کرده اند . از پائین دیوارها چیزی باقی نیست و رویش را سفید کرده‌اند . گویا

پله‌های آن ازکاشی بوده است . از قراریکــه راهنما میگفت شش طبقه عمارت است و تا طبقه‌آخر صد و شانزده پله میخورد . در میان ایــوان آن که مشرف به میدان شاه است حوض مسی داردکه روز آبادیش فواره میزده و میگویندکه منبع آن روی کوه صفه بوده است در همین ایوان بوده که روز جشن‌های بزرگ پادشاهان صفوی بـا تمام فرو شـکوه می‌نشسته اند و در میدان‌شاه چوگان بازی میشده ، مقلدان و ورزشگران و بازیگران نمایش میداده‌اند . نقاشیهای کار استادان اروپائی نیز در ایوان دیده میشود ، در طبقه‌آخر دور اطاق جای تنگ و مجری و گلاب‌پاش وغیره در دیوار هست . گویا درآنها ظرفهای گرانبها و چیزهای قیمتی و شراب‌های گوارا میگذاشته‌اند . چنانکه چینی‌خانه اردبیل از روی همین نقشه ساخته شده . راهنما گفت که برای موسیقی اینکار را کرده اند ، درها را می‌بسته‌اند و ساز می‌زدند . بعدکه درها را باز میکردند تا مدتی صدای ساز میامده . ممکن است این خاصیت را بطور تصادف پیدا کرده باشد ولی شبکه‌ها وگچ بریهای دیوار هرکدام برای ظرفی ساخته شده که بعد از میان رفته .

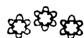
این بنـای ظریف و زیبا همه مجالس بزم ، پارچه‌های گـرانبها ، قالیهای بی‌همتا ، دشکهای نرم ابریشمی ، جامهای می ، دختران لاله رخ و همه شکوه گذشته را بخاطر میاورد . بالای مهتابـی آن دورنمای شهر اصفهان باکوه‌ها ، خانه‌ها ، درختها ، گنبدها و مسجد شیخ‌لطف‌الله کـه روبروی آنست همه بخوبی دیده میشود .

بنظر برای خراب‌کردن و از لمات انداختن این قصر طریقه علمی بکار رفته . بعضی جاها طاق دود زده ، عمداً خراشیده شده و کـنده گردیده . گویا در مقابل ظرافت ، ذوق و سلیقه ایرانی کـه برای ایجاد چنین بنائی بـکار برده شده ، ظل‌السلطان مانند اهریمن بـه تنهائـی وسواس وجنون چنگیزی و بـربریت مغول را ارث برده و برای خراب

کردن و محو نمودن این بناها مهارت کاملی بخرج داده است . اوست که سه دست از قصرهای معروف صفویه : هفت دستگاه ، آینه خانه و نمکدان را با خاك یکسان کرد و چهلستون را فروخته بود بشرط اینکه خراب بکنند.

مسجد شیخ لطف‌الله - روبروی عالی‌قاپو واقع شده . این مسجد را طوری ساخته اند که تمام فضای آن همان داخل چهار دیواریست که یك گنبد روی آن زده شده . صنعت کاشی بزی وعمل آوردن آن روی دیوار این مسجد به منتها درجه کمال رسیده است و نسبت به قدمتش تمیزتر از سایر مسجدها مانده و کاشیهای آن نو و دست نخورده است . در محراب آن نوشته : « استاد محمد رضا پسر استاد حسین بنای اصفهانی سنه۱۰۲۸» ولی جلو سردر آن که بخط علیرضاست تاریخش۱۰۱۲ میباشد . پیداست برای ساختن این بناها هر کدام بفراخور اهمیت سالها طول کشیده تا تمام شده . گنبد آن دو پوشه است درون آن و به بدنه دیوار کاشیکاری و نقشهای هندسی قشنگی دارد . راهنما گفت اینجا را شاه‌عباس بزرگ برای داماد خودش شیخ لطف‌الله ساخته است .

زیر مسجد زیر زمین تاریك خنکی داشت که بقول راهنما تابستان سرد و زمستان گرم است . در اینجا هم مثل مسجد شاه عذر طلبه‌هارا خواسته اند و مسجد را از صورت دار العجزه درآورده اند و برای طلاب مدرسه صدر را در بازار تخصیص داده اند که بدون کاشیکاری و برای تحصیل مناسب تر است . باز هم جای شکرش باقی است، مثلی است معروف که جلو ضرر را از هرجا بگیرند منفعت است .

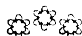


تنگ عصر بود که بقصد دیدن پل خواجو رفتم ، کنار رودخانه قلمستان درختهای بید و تبریزی بود که محل گردشگاه مردم است و صدای غلط آواز انسان و قورباغه شنیده میشد . کارخانه پارچه بافی کازرونی در آنطرف رودخانه دود زده و سیاه بنظر میامد که عزای

مرگ صاحبش را گرفته بود .

پل خواجو کاروانسرا مانند درست شده ، دو طرف آن طاق نما زده‌اند وتقریباً سه طبقه است که در حدود هژده چشمه یا بیشتر دارد. طبقه پائین خیلی محکم از سنگ ساخته شده و جلو دهنه هرچشمه‌ای کشو سنگی دارد بطوریکه میشود جلو آنرا بوسیله تخته چوبی گرفت و آب رودخانه بالا میاید ، و قابل قایق رانی میشود . میگویند که ظل السلطان اغلب بند آب را بسته و با حرم خودش قایق رانی میکرده و دستور میداده که آتشبازی بکنند . شاید آنرا از نظر فلاحتی درست کرده باشند تا درموقع کمی آب ببلندی هم سوار بشود . معروف است که شاه طهماسب اقدام کرد که آب رودخانه کارون را باصفهان بیاورد و هرگاه این فکر امروزه هم عملی بشود ممکن است اصفهان را دوباره به‌آبادی دوره صفویه اش برساند .

روی سقف طاق نمای پل چشم انداز قشنگی از اصفهان واطرافش پیداست . کنار پل قبری است که در بلندی واقع شده و معروف است بقبر پلوئی ، و اصفهانی‌ها به نیت اینکه شب را پلو بخورند میروند برای او فاتحه میخوانند .



صبح روز تاسوعا بدیدن مسجد جامع رفتم ، همه دکانها بسته، کوچه و بازار خلوت بود بالای سردر قیصریه که رو بروی مسجد شاه است کاشیکاری قشنگی است دو نفر سوار را نشان میدهد که مشغول تیر اندازی هستند و بشیوه همان نقاشیهای قدیم است . از روزنه طاق بازار یك لوله پرز وغبار در روشنائی آفتاب موج میزد و جلو من یکنفر آخوند با عمامه بزرگ عبا را روی سرش کشیده بود صلوات میفرستاد و نعلینش را بزمین میکشید . در بازار سردر های کاشی زیاد هست حتی در بعضی دکانها کاشیهای جدید صورتی قشنگ دیده میشود

و مسجد های کوچك خرابه تقریباً در همه جای شهر وجود دارد . ولی چیزیکه هنوز در اصفهان منسوخ نشده سر در حمامهای قدیمی است که نقش رستم و افراسیاب و شیرین و فرهاد بالای آنها کشیده شده. علت آنرا پرسیدم بالاخره یکنفر گفت که چون مردم صبح زود بحمام میروند عکس آثار قدیم را میکشند تا آنها را متوجه افسانه های ایران باستان کرده باشند چنانکه خواندن شاهنامه در قهوه خانه‌ها ازهمین لحاظ بوده تا روح شجاعت و وطن پرستی در مردم تولید بشود . اگرچه این حدس کمی غریب بنظر میاید ولی سردر بعضی حمامهای تازه هم بطور خنده آوری عکس آدمی را کشیده اند که زیر دوش کز کرده و استاد حمامی قطیفه باو میدهد .

مسجد جامع تقریباً درآخر بازار و محله‌های کهنه شهر واقع شده ، دارای چندین در است ولی سردر مهمی از حیث کاشیکاری ندارد . چون گذرگاه مردم است هنوز نتوانسته‌اند آنرا مجزا و خلوت بکنند ، اگرچه هرجا ممکن بوده بوسیله در چوب سفید از دسترس مردم محفوظ شده است . از حیث کار و صنعت و شیوه ساختمان مسجد جامع خیلی قدیمی تر و مهمتر از سایر مسجدهاست . قدمت آنرا به ۱۲۰۰ سال میرساند و معروف است که در ابتدا آتشکده بوده است و چندین بار خراب شده ، آتش گرفته و از نو ساخته شده . یکی از اطاقهای آنرا خواجه نظام‌الملك زده تقریباً نماینده صنایع ظریف ایران در دوره‌های مختلف تاریخ است . ولی بدبختانه نیمه خراب و بروز فلاکت افتاده است : بیشتر کاشیهای آنرا برده‌اند ، آنچه که باقیمانده بی‌اندازه ظریف و شیوه مخصوصی دارد ، باکاشیهای برجسته خاتمکاری شده ، نقش‌های بی‌اندازه زیبا درآن دیده میشود و درآنجا تنوع صنایع گوناگون مانند گچ بری ، منبت کاری ، آجر تراشی ، سنگتراشی ، معماری و پیرایش کاشیها وجود دارد . گلدسته‌ها نیمه خراب است چهارسمت آن چهار ایوان

بلند میباشد . ولی طاقهای آنها ترك خورده و کاشیهایش ریزش کرده‌است . هزاره صحن مسجد ازسنگ مرمر قاب‌داراست وزیر طاقنماها ازسنگ مرمر فرش شده که بهم جفت کرده‌اند . شبستان آن طرز مقرنس کاری قشنگ و مخصوصی دارد ، از بسکه ویزه‌کاری و ظریف‌کاری در نقشه‌های این مسجد بکار رفته چشم از تشخیص گل و بته‌ها و کاشیهای کوچکی که پهلوی یکدیگر قرار گرفته عاجز میشود . دراینجا صنعت نقاشی روی کاشی‌نیست ، صنعت‌میناکاری وخاتم‌کاری باکاشی‌میباشد واستادی پیرایشگررا آشکار میکنند . ترکیب و شیوه ساختمان گنبدها و مقرنس کاری آنها با یکدیگر فرق دارد .

چقدر فکر ، چقدر وقت ، چقدر عمر ، زحمت ، پول ، اراده ذوق و چشم این خانه های جواهر نگار بمصرف رسانیده اند - این خزینه های صنعت برای اینکه بی ذوق ترین اشخاص را در آنها جا بدهند و همانها سبب خرابی و ویرانی آنها را فراهم آورده‌اند ! مسجد جامع یك موزه صنایع ظریف است ، میبایستی هنرمندان ، نقاشان و صنعتگران را در آنجا جای داده باشند تا روح آنها ازین نقشها الهام بشود نه کسانیکه بدر منبت کاری کنده هیزم بکوبند ، زیر طاق گچ بری دیزی بار بکنند ، بدیوار خاتم‌کاری پی سوز روشن بیاویزند وکاشیها را بدزدند و بفروشند !

در دالان مسجد برخوردم بیکدسته که بیرق سیاه داشتند ونوحه میخواندند . عده آنها کم بود و آژان با آنها حرکت میکرد . بچه‌ای چیزی بصورتم پاشید ، من یکذرع ازجا جستم. بعد فهمیدم که ازقرار معلوم باید گلاب بوده باشد . شنیدم در سالهای پیش موضوع دسته دراصفهان اهمیت مخصوصی داشته . بطوریکه از ده های اطراف چندین شمر و امام زین العابدین بیمار لباس پوشیده بشهر میامده اند و هر دسته ای مکرر از آنها داشته . یکروز می بینند که دود از دهن شیر درمیاید

وقتیکه ملتفت میشوند کسیکه در پوست شیر بوده سیگار میکشیده است.

در پیچ وخمهای بازار کهنه اصفهان هارون ولایت یامدرسه هارونیه واقع شده که ازبناهای دوره شاه اسماعیل است ونمایش خوبی ازصنایع آن دوره بدست میدهد . بالای سردر آن دو طاوس روی کاشی ساخته اند و درکتیبه آن اسم شاه اسمعیل بهادر خان ذکر شده باسنه ۹۱۸ در داخل آن ضریح نسبتاً قدیمی گذاشته اند و معروف است که یکنفر یهودی درآنجا خاك است. این مدرسه از جاهائی است که طرف توجه عوام میباشد و بان دخیل میبندند و نذر و نیاز میکنند . مکرم شاعر اصفهانی شعری راجع باینجا گفته که چند بیت آن اینست :

« یا هارون ولات معجزه روگروگرش کن ،
« خشت و لحد ملا نصیر و آجرش کن ،
« این رودخونه به معدن ریگس درش کن ،
« که من هارون ولاتم ، که من لوطی ولاتم .
« آن زن که بدور حرم تو میزند لاس ؛
« از توی حرم مش نخوچی پر چادرش کن (۱)
« که من هارون ولاتم ، که من لوطی ولاتم . . . »

در ایوانی که مشرف به حرم است ، روبه کوچه . جلو مسجد سلطان سنجر ، شیری سنگی مانند خوك که ازسنگ یکپارچه تراشیده شده گذاشته شده . سر آن شبیه سر جانورانی است که در زمان ساسانیان کنده کاری میکرده اند ، قلاده ای بگردنش است و در دهن او یك سر

(۱) معروف است که جهود ها در دهن مرده آرد میریزند و دردستش نخودچی میگذارند و این سفارش را باو میکنند :

انکر و منکر که امد فوتی تو چشش کن
حضرت موسی که امد نخوچی جیبش کن .

و کلید در بهشت را باین وسیله از حضرت بربایند . « نیرنگستان »

آدم است با صورت پشت قلمدانی و سبیلهای چخماقی مثل ویلهلم . طرف چپ شیر روی تنش یك شمشیر حك شده و دست راست قرینه شمشیر دم شکسته شیر میباشدکه تا نزدیك کتف او ممتد شده و در انتهای آن پنجه‌ای میباشد . شیوه آن تا اندازه‌ای غریب و بسبك کار استادان متجدد اروپائی و بت‌های بومیان مکزیك است و پیداست که مقصود صنعتگر نمایاندن مطلب یا افسانه مذهبی یا مظهر خدائی و یا واقعه‌ای بوده است .

مسجد سلطان‌سنجر یا مسجد علی ، با مناره بلند خرابش که روی آن از آجر تراش و مختصر کاشی زینت یافته شبیه بناهای تاشغند و ترکستان است ولی چیز زیادی از آن باقی نمانده و نیمه خراب است .

امامزاده اسماعیل ـ در محله‌های دور شهر واقع شده ، برای‌رفتن به‌آنجا باید ازکوچه‌های تنگ ، خشك بدون درخت و از میان دیوارهای بلند قلعه مانند با خانه‌های تو در توگذشت بطوریکه انسان را هزار سال به قهقرا میبرد ، همه این پیرایشها برای نمایش اسرار فیلمهای مشرقی جان میدهد و بدون اراده یاد پیرایشگران معروف سینما افتادم مثل فریتزلنگ ، پابست واریش‌پومر که هرگاه این کوچه‌هارا میدیدند افکار تازه تری به‌آنها الهام میشد .

سردر امامزاده اسماعیل کاشیکاری مختصری داردکه بالایش اسم شاه‌صفی نوشته شده . درآن ازآهن طلاکاری شده است که تا اندازه‌ای خراب شده ، درون آن بکلی خلوت و یکنفرآدم درآن حوالی دیده‌نمیشد در محراب آن سنه ۱۱۰۰دارد ولی اطاق کوچکی که ضریح در آنجاست یکپارچه جواهر است ، تاکمرکش دیوار ازکاشیهای یکدست ششگوش سبز رنگ است که روی آنها برجسته میباشد ، روی بدنه دیوارگچ بری طلاکاری وگل و بته خیلی قدیمی وظریف دارد . درون طاق گنبد وبالای طاقچه‌ها دارای طلاکاری و ریزه کاری بی‌اندازه قشنگ است که چشم را خیره میکند مانند طاق چهلستون و شاید از آنهم بهتر . در دالان در

منبت کاری فوق‌العاده ظریف و بی همتائی است که دور حروف کنده کاری آن گل وبته های برجسته تراشیده اند ولی متأسفانه کثیف شده و اینجا بدون پاسبان افتاده است .

دارالبتی یا دارالبطیخ تقریباً در آخر شهر در پاچنار واقع شده جلو آن درخت چنار کهنی است با تنه گره خورده و شاخه های کج و کوله شبیه این زنهای پیر و چاق فرنگی که خیلی بزك میکنند و خودشان را خوشگل گمان میکنند . در ایوان حیاط کوچکی که ایوان آن تازه ساز و کفش از کاشی آبی معمولی فرش شده چندین سنگ قبر کهنه دیده میشود که خیلی خوب مانده و از قراریکه راهنما نشان داد قبر ملکشاه و خواجه نظام الملك در آنجاست گویا سابق برین اینجا قبرستان عمومی بوده و درین اواخر آنجا را مرمت کرده‌اند .

نزدیك ظهر بود که ازآنجا برگشتم ، مهمانخانه ها و قهوه‌خانه‌ها اغلب خلوت و کوچه ها بدون آمد و شد بود . خیابان چهارباغ که گردشگاه عمومی است از ساعت هشت خلوت میشود و ساعت یازده کسی در آنجا دیده نمیشود فقط نزدیك نوروز است که مسافر زیاد از شهر های دیگر به اصفهان میرود .

تشریفات کازرونی هنوز مداومت داشت ، شنیدم بمناسبت مرگ او دسته راه انداخته بودند که این نوحه را میخوانده :

« رفت از جهان فانی ،
« آقای کازرانی .
« شد خاك بر سر ما
« زین مرگ ناگهانی ! »

همین نشان میدهد که استعداد مردم برای عزاداری زیاداست .
دیروز در دکان عکاسی بودم عکاس گفت که دو روز است مشغول بزرگ کردن عکس کازرونی است وامروز که تاسوعاست مردم میروند

بقبرستان تخت فولاد برایش فاتحه بخوانند .

بعد از ظهر با رضوی بدیدن جلفا رفتیم . محله جلفا درآنطرف زاینده رود واقع شده و از قراریکه شنیدم طول آن از پل سی و سه چشمه تا پل مارنن است . در ابتدا کوچه های تنگ آن درخت های کهن چنار دارد از همانهائی که در چهار باغ دیده میشود ، رفیقم حکایتش را اینطور شرح داد که در زمان شاه عباس هرچه درخت در چهار باغ میکاشته اند صبح مفقود میشده ، خبرش بگوش شاه عباس میرسد واو حکم میدهد که شب یکنفر کشیك بکشد ودزدرا بگیرد . کاشف بعمل میاید که کار کار ارمنیهاست . شاه عباس میگوید اگر از روی حسادت درختها را میسوزانند باید تنبیه بشوند و اگر آنها را میکارند و آبادی میکنند کاری بکارشان نداشته باشید و آن درخت ها همین چنار ها بوده که در جلفا میکاشته اند .

از دور اول برج و ساعت کلیسا پیدا میشود ، در ورود و بنای جلو کلیسا تازه ساز است یعنی یکقسمت ازآن به بنای قدیم ملحق‌شده . بالای آن بخط ارمنی چیزی نوشته که فقط سنه آن خوانده میشود (۱۶۵٤ ـ ۱٦۰٦) داخل کلیسا بوی کاغذ معطر سوخته پیچیده بود ، هزاره کلیسا کاشی کاری است از همان کاشیهائی که در بناهای دوره صفویه دیده میشود ، ولی فرقی که دارد آنرا تمیز نگهداشته اند ، کسی روی آن یادگار ننوشته ، میخ نکوبیده اند و دیزی هم زیرش بار نکرده اند . بالای کاشی یك حاشیه نقاشی است که حضرت عیسی‌را درشکنجه های گوناگون نشان میدهد . بالای آن طلاکاری وپرده‌های دیگر راجع به‌موضوعهای مذهب مسیح کشیده شده و بالای در ورود پرده بهشت و دوزخ میباشد . درون گنبد آن طلا کاری بی اندازه قشنگ شده گویا یك استاد درون گنبد تالار چهلستون و اینجا را پیرایش کرده است . شیوه نقاشیها ایرانی نیست شاید کار همان استادان

هلندی‌است که در دربار شاه‌عباس بوده‌اند بطرز نقاشیهای قرون وسطی، بی تناسب ومضحك است ، وموضوعش افسانه های مربوط بزندگی عیسی میباشد . ما که مشغول تماشا بودیم، راهنمای ارمنی جلو آمد ، با لهجه مخصوص خودش و با حرارت هرچه تمامتر شروع کرد به‌توضیح دادن راجع به نقاشیها ، اول بخیالم روضه میخواند بعد ملتفت شدم میگفت : « این پتیشاه حکم کرد اینجا حضرت عیسی را اشگلك میکنند ، اینجا خار روی تنش ریختند ، اینجا چنین کردند . . . » بالاخره بجائی رسید که آن پتیشاه سنگدل مسخ شد وبصورت خوك مضحك آبی رنگی درآمد . ولی آن پتیشاه سه دختر داشت که خدائی بودند ونمازخانه یا کلیسا ساختند و خدا برای این کارشان از سر تقصیر پتیشاه گذشت ، اورا بخشید و پتیشاه هم عوضش بدین عیسی گروید .

اگرچه کلیسا جار میزد که من بدست استادان زمان شاه عباس ساخته شده‌ام ، ولی راهنمای ارمنی اصرار داشت و تکرار میکرد که همه اش را خودمان ساخته ایم ونقاش ازفرنگ آورده‌ایم . گمان میکرد که من رفته بودم به اصفهان برای اینکه ثابت بکنم که خودشان نساخته اند ! از اینقرار شاید مسجد جامع و چهلستون هم کار آنها باشد و برایش متخصص از اروپا آورده اند .

روبروی کلیسا موزه کوچکی ساخته شده که در آن مقداری از یادگارهای مهاجرت ارمنیها ، چیزهای مذهبی ، کتاب وغیره موجود است . در ضمن خیلی ازآثار دوره صفویه درآنجا دیده میشود . یك در قدیمی که رویش نقاشی ، سوخته کاری و منبت کاری خیلی قشنگ دارد در آنجاست . و این مشکل برایم حل شد و فهمیدم که درهای عالی قاپو و چهلستون چه جور باید بوده باشد . راهنمای موزه گفت : در موقعیکه ظل‌السلطان عمارتهای هفت دست ، آینه خانه و نمکدان را خراب کرد یکی از ارمنیها این در را خریده بود و بعد تقدیم موزه

کلیسا کرد . همچنین کاشی گردی که به چهار قسمت شده بود و صورتهائی رویش کشیده شده بود و یك کتیبه نقاشی و گل و بته دار که نیز بقول راهنما از عمارت هفت دست خریده شده بود .

در اطاق آخر موزه از زمان شاه عباس بزرگ ، کریمخان‌زند تا زمان ناصرالدین شاه همه فرمانهائی که راجع به حمایت از ارامنه صادر شده بود بدیوار قاب کرده آویزان بود .

رویهمرفته اگرچه موزه مختصر و کوچك بود ولی تمیز و با سلیقه درست کرده بودند ، خوبست اقلا یکی ازمستخدمین خارجی که برای حفظ آثار ملی در ایران هستند میتوانست یك موزه ولو کوچك اما مرتب از آثار ایران ترتیب بدهد . در اطاق دفتر کتابچه‌ای روی میز بود که پس ازپرداخت اعانه درآن حق نوشتن چند سطررا داشتند . راهنما خط تاگور ، دینشاه و قنسول ژاپن را بما نشان داد .

ازکلیسا که درآمدیم بسوی قبرستان ارامنه رفتیم ، ازکوچه‌های غبارآلود پیچ در پیچ گذشتیم ، هوا خیلی گرم بود یاد کتابفروش افتادم که میگفت نزدیك عاشورا هوای اصفهان گرفته میشود . سر راه دو بچه پهلوی لاك پشتی بودند که خودش را آهسته بزمین میکشید مثل سرباز شکست خورده رومی که از خجالت زیر سپرش پنهان شده باشد وبسوی خانه میرود . قبرستان ارمنیها چیز تماشائی نبود ، یکمشت سنگ قبر میان بیابان بی آب و علف . میگویند چندین قبر کهنه از بزرگان اروپائی که در زمان شاه عباس در اصفهان بوده‌اند درآنجاست ولی انقدر هوا گرم بود و ما خسته بودیم که از تماشای آن چشم پوشیدیم . ازآنجا دورنمای شهر اصفهان خیلی قشنگ بود . از بیرون شهر بقصد دیدن قبرستان مسلمانان رفتیم . سر راهمان برج کبوتری بود که درون آن خراب و از شبکه های شطرنجی تشکیل شده بود . اهمیت کود در زراعت اصفهان زیاد است ، چون زمین آنجا خوب

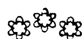
نیست ، بقول خودشان خاك اصفهان رشوه خوراست و خیلی زحمت و دقت لازم دارد از اینجهت برجهای زیادی در آنجا دیده میشود ولی همه خراب و بدون کبوتر است . پشت این برج میدان هـوا پیمائی بوده است وکمی دورتر تخت فولاد یا شاه عبد العظیم اصفهـان مـانند قبرستان ارمنیها بی‌آب و علف پدیدار گردیـد . چند گـنبد کاشی و بنا دیده میشد باقی دیوارها گل سرخ رنگ بود برنگ لولهنگ که تازه از کوره درآورده باشند . رفیقم که نجف را دیده بود گفت مثل آنجاست. جمعیت زیادی بمناسبت شب هفت کازرونی درآنجا بود .

تنگ غروب بود که بشهر وارد شدیم و بمنزل رفیقم رفتم . در ایوان خانه اش روی صندلی راحتی نشستیم ، خانمش که ایرلندی است برایمان چائی و نان شیرینی آورد و اولین پرسشی که کرد راجع بـه فیلم های گویائی بود که در تهران نمایش داده اند ، من بعضی از آنها را اسم بردم . آهی کشید و گفت : «اگرچه آب وهوای اصفهان برایم بهتراست ولی وسایل سرگرمی دراینجا زیاد نیست . »

من گفتم که شما بچه پیدا کرده اید و او در عین حال اسباب سرگرمی و درد سر است بنا بر این احتیاجی بتفریح ندارید ، او هم تصدیق کرد و بس از اصرار زیاد میسترس پـروین را مادرش آورد ، بچه کوچکی بود با چشمهای آبی‌آسمانی مثل چشمهای مادرش . درین بین توله گردن کلفتی وارد شد که چشمهای قهوه‌ای و بینی سیاه داشت، اسمش بارنی بود و از دود سیگار بدش میامد ، بطوریکه اگر انجمن ضد دود در ایـران بود عضوش میشد . در ضمن دود را بهانه کـرد برای شوخی و بازی و بقدری جنگ وگریز کرد که دو تـا قالیچه را جمع کرد وگل میخ پرده را جوید .

هوا کم کم تاریك میشد ، نسیم ملایم میوزید ، مهتاب بالا میامد و روشنائی سرد و رنگ بریدهٔ خودرا روی دور نمای خواب‌آلود شهر

پخش میکرد . رفیقم صفحه (گیتار هاوائی) گذاشت ، ناله های سیم در هوا میپیچید ، یك نغمه ملایم ، غم انگیز و دلگیر بود که همه یادگارهای دور و محو شده را جلو آدم مجسم میکرد . بالای آسمان ستاره‌های درشت درخشان مانند چشمهای مرموز بما نگاه میکردند و دسته گلی که‌درگلدان آبی کار اصفهان بود درحالیکه پژمرده شده‌بود، درین اول شب گوارا آخرین ذرات عطر خود را مخلوط با دود سیگار و ناله گیتار بمشام ما میاورد .



فردا صبح که روز قتل بود من و رضوی و بارنی درشگه گرفتیم و برای دیدن منار جنبان رهسپار شدیم . اسبهای درشگه های اصفهان چاق و زرنگ هستند گویا بانها غذای کافی میدهند و بدون چوب و چماق خودشان میروند . ازکوچه های پیچ در پیچ و ازکنار مادی‌ها گذشتیم . از درشگه چی که آدم خوشروئی بود پرسیدیم چرا نمیرود عزاداری بکند این حکایت را برایمان گفت :

« من عزاداری نمیکنم ، اما وقتیکه میکنم درستش را میکنم . بعضیها میروند پای روضه همه‌اش برای پسر یا دخترشان که مرده گریه میکنند یا برای اینکه‌کار و کاسبیشان خوب نمیگردد و یا به نیت اینکه کارشان خوب بشودگریه میکنند . اما عزاداری من ازته دل است حکایت آن مردی است که رفت پیش مجتهد شهر وگفت آقای امام کار وکاسبیم کساد است چه بکنم ؟ او جواب داد هر روز بعد از نماز بگو: یاالله ، آنمرد رفت چند روز بعد از نماز گفت یاالله ، کارش بدترشد دو باره رفت پیش مجتهد ، اوگفت هر دفعه دو بار بگو : یاالله بازهم فایده نکرد . تا اینکه رسید روزی بچهل مرتبه . آن مرد آخرش به تنگ آمد رفت پیش مجتهد وگفت که مرا مسخره کردی هرچه میگویم یاالله فایده‌ای ندارد . مجتهدگفت فردا صبح از دروازه بیرون میروی،

اولین کسی را که دیدی یخه‌اش را بگیر، ول نکن بتو پول میدهد آن مرد صبح زود رفت بیرون دروازه دید یك عرب نکره بد ترکیب مثل دیو منگولوسی از دور پیدا شد ، رفت جلو سلام کرد ، عرب اورا با خودش برد توی یك غار دید آنجا دو نفر را با زنجیر بسته اند و استخوانهای آدم دور غار ریخته . فهمید که عرب آدمخوار است ، آمد فرار بکند عرب مچ دست اورا گرفت . آنوقت گفت : یاالله و عرب همانساعت ترکید . آن مرد دو نفری که بزنجیر بسته بودند باز کرد و هرچه پول و جواهر ازمرده ها باز مانده بود برداشتند و رفتند . چون ایندفعه از ته دل گفت یاالله . منهم عزاداری نمیکنم نمیکنم اما وقتی میکنم از ته دل است .»

ولی ازصورتش پیدا بود که هیچوقت از ته دل عزاداری نکرده . سر راه برخوردیم بگنبدگلی که دیواری دور آن بود ، درشگه چی گفت : اینجا اسمش ابودردا است و مردم در اینجا آش رشته و آش برگ میپزند تا مرادشان داده بشود .

هنوز بقصبه کلاهدون (گاردالان) نرسیده بودیم که زیر سقفی درشگه ایستاد . اینجا سردر نصرآباد بود که در سنه ۶۰۰ ساخته شده و از قرار معلوم کاشیکاری آن تعریفی است . من پیاده شدم که بروم بتماشا ، ولی پیرزنی که خودش را در چادر شب پیچیده بود گفت : « پس چرا سگت را نیاوردی ؟ خوب برو ، برو ، لازم نیست بیائی اینجا ! » زیر دالان چند آخوند و دو سه نفر دهاتی نشسته بودند . چون درشگه چی بمسخره گفته بود که روز قتل با بودن سگ ممکن است ما را با دسته بیل پذیرائی بکنند منهم دو باره سوار شدم و ازین تماشا چشم پوشیدم و نصیحت درشگه چی را بگوش گرفتم . بعد از آنکه مدتی دور شدیم درشگه درکلاهدون کنار جوی بزرگی ایست کرد ، ما پیاده شدیم وگردن بارنی را بسر شلاق درشکه چی گره زدیم تا

دنبالمان نیاید ، و از همانجا راهنما جلومان افتاد . در میدانگاهی که رسیدیم دسته‌ای مشغول سینه زدن بودند و دو مناره کوتاه آجری با کاشیکاری مختصر که ازهر کدام چهار سر تیر قیقاجی بیرون آمده بود نمایان شد . این همان منار جمجم معروف بود . وارد حیاط که شدیم پیدا بود که بتازگی همه آن مرمت شده است .

در ایوان طاق نما که میان دو منار قرار گرفته قبری است بشکل مربع مستطیل که بیش از یکذرع از زمین ارتفاع دارد ، دور آن به عربی نوشته و روی سنگی که بدیوار است خوانده میشود : « عبدالله محمد بن محمود سقلاوی سنه ۷۱٦» ولی بعد در کتابی دیدم نوشته بود : «عبدالله صیقلانی در بقعه منارجنبان است عهد خدابنده بوده » شاید من سوادم نم کشیده بود یا سنگ بغلط حك شده ، هردو صورت ممکن است . در چهار گوشه قبر قبه های مخروطی شکل است که بانها دخیل بسته بودند ، روی قبر یك شمعدان و یك کتاب دعا بود . چند کاشی قدیمی هم کنار قبر بدیوار بود . من و رفیقم از مناره ها بالا رفتیم ، خیلی تنگ و ناراحت بود . امتحان کردیم مناره ها تکان میخورد و لرزش آن کاملا محسوس بود . ازآن بالا دور نمای قشنگی از اصفهان و مضافاتش دیده میشود : کشت زار های سبز ، برجهای کبوتر وگلهای خشخاش که از دور مثل اینستکه برف آمده باشد پیدا بود . علت حرکت منار بقول اهالی از برکت آن قبر میباشد . ولی رویهمرفته بنظرم خیلی غریب نیامد و در مقابل بنا های دیگر شهرت بی‌جا پیدا کرده است .

در اینجا چیز تماشائی دیگری بجز کوه آتشگاه نبود که در دو فرسنگی شهر اصفهان واقع شده و تا اینجا نیم فرسنگ فاصله داشت . راهنما گفت بنائی است روی کوه که با خشت خام ساخته اند و هر کدام از آن خشت‌ها هفت من وزن دارد . و حاضر شد که برای ظهر بما

جا و خوراك بدهد . ما هم بقصد تماشا رهسپار شدیم .

نزدیك كوه ، كنار كشت زار از درشگه پیاده شدیم . كوه نسبتاً كوتاه و مخروطی شكل بود و بالا رفتن از آن دشوار بنظر نمیامد ولی راه معین هم نداشت . از پائین دیوارهای شكسته روی كوه پیدا بود ، محل ساختمان خیلی با سلیقه انتخاب شده بود . روی كوه چیزیكه هنوز بر پاست یك هشت دری گرد است كه طاقش ریخته و پایه‌هایش كنده شده و چندین جرز و آثار بنائی‌های دیگر در اطراف كوه دیده میشود . ساختمان از خشت‌های خیلی بزرگ كلفت از گل ماسه میباشد و لابلای آن بوریا گذاشته شده . جاهائی را كه خراب نكرده‌اند هنوز محكم و تمیز بر جا مانده ، خشت‌ها نیز خیلی محكم و مثل اینست كه دیروز قالب زده باشند . اگر این بنا بدست آدمها خراب نشده بود شاید صد سال دیگر هم خم به ابرویش نمیامد . دور نمای شهر اصفهان بی‌اندازه قشنگ و سبز و خرم از آن بالا پیداست . رودخانه مانند نوار سیمین میان سبزه و كشت زارهای رنگ برنگ مارپیچ میخورد ، این كشت‌زارها مثل پارچه چهل تكه میباشد كه هر تكه آن یك رنگ سبز دارد . هشت دری بلند تر از سایر بناها و میان كوه واقع شده ، دارای هشت درگاه یكجور و یك اندازه است . بالای درگاه‌ها هلالی شكل است كه دهنه هركدام قریب یك گز است و از درون بالای هر دری یك رف كوتاه میباشد ، مانند رف خانه‌های قدیمی كه بالایش بشكل قوس شكسته است . ظاهراً جای در درآنجا دیده نمیشود . پی هشت دری ازسنگ است و خود بنا ازهمان خشت‌های بزرگ ساخته شده كه رویش كاه گل و با گچ سفید شده . در میان هشت‌دری محرابی است بشكل مربع مستطیل مانند محراب مسجدها كه دور آن از سنگ است و درون آن پر شده ، شاید در همانجا آتش میافروخته اند .

طرف دیگر كوه بنای مفصل‌تری بوده كه از آن چیزی باقی نمانده

و تشکیل تل بزرگی میدهد . به روایتی شهر پهله در قدیم پائین همین کوه بوده است . آنچه که شهرت دارد و از اسم کوه هم پیداست در سابق شاید در زمان ساسانیان اینجا آتشکده بوده و هنوز هم اهل ده میگویند اینجا آتشکده گبرها و آتشپرست‌هاست .

رفیقم از طرف دیگر کوه رفت من یك تکه روزنامه از جیبم در آوردم و در محراب آتشکده آتش زدم که شعله کشید و زود خاکستر شد . بعد از بیراهه بدشواری پائین آمدم ولی بارنی از ما زرنگتر بود ، چندین بار بسراغ من آمد و دنبال رفیقم دوید وقتیکه پائین کوه رسیدیم چهار نفر بچه کوچك دهاتی از کوه بالا میرفتند رفیقم گفت : «هوا گرم است برگردید .» یکی از آنها جواب داد : « ـ رعیت باید گرماگی بخورد تا عادت بکند .»

کوه آتشگاه روز آبادیش شکوه مخصوصی داشته است ، درین پرستشگاه مانند مسجد و کلیسا دورش دیوار نداشته و چیزی را از کسی نمیپوشانیده . مانند آتش ساده و پاکیزه بوده ، همان آتش جاودان نماینده پاکیزگی و زیبائی که بسوی آسمان زبانه میکشیده و در شبهای تار از دور دلهای افسرده را قوت میداده و از نزدیك با پیچ و خم دلربا با روان انسان گفتگو میکرده .

هوا گرم بود و ما خسته . رفتیم پای درخت کنار نهر آب نشستیم . دهقان پای کوه که کرت ها را آبیاری میکرد با ریش جوگندمی و قبای قدك آبی آمد پهلوی ما چنباتمه زد .

رفیقم کوه مقابل را نشان داد و پرسید که سرخی میان آن چیست . او گفت : چشمه منظر است و گل سرخی آنجا دارد که اگر بشاخ گوسفند بمالند چاق میشود و بدرخت میوه بمالند بارش زیاد میشود و چاه آبی هم دارد که آبش خیلی گواراست . » من یاد کتابهای قدیمی افتادم که برای هر چیز کوچك و بی معنی هزار خاصیت موهوم میتراشند .

این فکر شاید از آنجا آمده که در همه کارهای خدا مصلحتی است و چیز بیفایده آفریده نشده .

راجع به منارجنبان گفت که : «در عهد ژاندارمری صاحبمنصبی آمد سر قبری که آنجاست ، بی احترامی کرد و یك لکلك را که روی هوا پرواز میکرد با تفنگش زد و همانجا شکمش خود بخود پاره شد .

از آتشگاه پرسیدیم گفت اول اصفهان دریا بوده واین کوه ازآب بیرون بوده . مردمان پیشین آمدند این هشت دری را بالای کوه ساختند و خشت وگلش را با بزآن بالا بردند .

من پرسیدم اگر آب بود چرا بز را انتخاب کردند که در آب غرق میشد ، مگر حیوان بلند تری نبوده ؟ اقرار کرد که اینطور معروف است . بعد مقداری ازگرانی قند از ثبت اسناد و از محصول که سرما خراب کرده برایمان درد دل کرد . نزدیك ما گاو ماده سیاه لاغری با پیشانی گشاده چرا میکرد ، مرد دهاتی گفت این گاو بچهاش مرد وشیر نداد ما هم تو پوست گوساله اش کاه کردیم و حالا عصر بعصر اورا میبریم پهلوی پوست بچهاش نگهمیداریم آنوقت توی چشمهایش اشک پر میشود و شیر میدهد . حیوان با پستانهای آویزان مانند دایه های کم خون و عصبانی بود و با پوزه نرمش سبزه ها را از روی بی میلی پوز میزد و دور میشد و شاید در همانساعت پشت پیشانی فراخ او یادگار های غم انگیز بچهاش نقش بسته بود . این گاو احساساتی مانند زنهای ساده و از دست در رفته بود که تنها برای خاطر بچه شان زندگی میکنند و با قلب رقیق و مهربانش پونه های کنار نهررا بو میکشید .

من از خودم میپرسیدم آیا همه این مطالب راست است ؟ آیا این مرد یکنفر افسانه سرای زبر دست است و یا نماینده مردمان دوره آبادی این کوه آتشگاه میباشد و ازآنزمان صحبت میکند ! ایران چقدر بزرگ ، قدیمی و اسرار آمیز است ! این افکار تنها در دهاتی ایرانی

پیدا میشود که پر از یادگار های موروثی و قدیمی است . یکنفر دهاتی امریکائی یا فرانسوی نمیتواند اینهمه یاد بود ، فکر و افسانه داشته باشد .

بالاخره بلند شدیم تا برای ظهر جائی را برای خودمان دست و پا بکنیم . بارنی از آب دل نمی‌کند ، جست و خیز میزد ، خودش را میشست و خستگی راه را درمیکرد . به کلاهدون که رسیدیم راهنمای منارجنبان ما را برد در باغی که یك گوسفند بزرگ در آنجا بود و بمحض دیدن بارنی دنبالش کرد بطوریکه ناچار ما در مهتابی عمارت پناه بردیم. ناهار مفصلی که عبارت بود از یك سینی گیلاس خیلی خوب آبدار ، یك کاسه ماست و نان و پنیر و سبزی برایمان آوردند . بارنی اول بتقلید ما دو سه گیلاس را خورد ، بعد استاد شد و هسته آنها را درآورد. ولی چون مقصود ما گردش بود تصمیم گرفتیم که بعد از ناهار از بیراهه و کنار رودخانه بشهر برگردیم .

سر راهمان همه جا کشت‌زارها ، مادی‌ها و سبزه‌کاری بود و دهاتیهائی که مشغول کشت و درو بودند ، عطری که از درختهای سنجد در هوا پراکنده بود مدتی مارا نگهداشت . بعضی جاها راه نبود و بدشواری میگذشتم ، در مادیها سنگ میریختیم تا جای پا برای خودمان درست بکنیم . در رودخانه علاوه بر وزغ مارماهی و ماهی سیاه بزرگ هم داشت . و در رودخانه که ما مشغول شستشو شدیم نزدیك بود بارنی را لو بدهیم ، همانطوریکه او امروز صبح اسباب زحمت ما شد ، چون دو نفر بچه دهاتی پدرشان را بکمك میخواستند که او را بکشند ، بخیالشان شغال است . گویا مردم و حیوانات اینجا سگ بشکل و نژاد بارنی ندیده بودند چون در همه جا طرف توجه میشد ودر باغ میوه‌ای که مشغول خوردن گیلاس شدیم مجدداً یکدسته گوسفند ، میش و الاغ ازخوردن چشم پوشیدند و بتماشای بارنی آمدند . بطوریکه ردکردن آنها اسباب اشکال شده بود . اگرجانوران هم برای‌تماشا پول میدادند ما در

آنروز کاسبی خوبی میتوانستیم بکنیم .

در راه رفیقم بیشه حبیب را نشان داد که از قرار معلوم محل تفریح مردم است . عمارت دوطبقه تازه سازی در میان بیشه دور از آبادی دیدیم که بنظر میامد برای دو نفر عاشق و معشوق ساخته شده بود . رفیقم گفت : اینجا مال زنی است که عاشق شوفر خودشان شده و شوهرش را ترك کرده ، وشوهرش هرچه عجز والتماس کرده بجائی نرسیده تا اینکه دیوانه شده و الان دردارالمجانین اصفهان است . من خیلی دلم میخواست این مردی که از عشق زنش دیوانه شده به بینم ولی از قرار معلوم سرشناس بود ورفیقم نخواست اسمش را بمن بگوید .

وقتیکه واردخیابان چهارباغ شدیم نزدیك غروب بود ، جلو مدرسه چهار باغ فریاد یاحسین میکشیدند. درایوان خانه رفیقم که نشستیم ، مهتاب آهسته بالا میامد ، بارنی آمد زیر میز خوابید ، شاید بیشتر از ما خسته شده بود ، چون چهار بار از کوه آتشگاه بالارفته بود گیلاس خورده بود، سنگ را جویده بود ، در لجن‌زار دویده بود و هرچه در چنته‌اش بود نمایش داده بود .

من صفحه گیتار هاوائی راگذاشتم ، زیر و بم آن در هوای ملایم شب آغشته میشد ، هیکل کوه آتشگاه آنجادور ومرموز درروشنائی مهتاب پیدا بود . نمیدانم چرا این‌ساز مرا بیاد روزآبادی آتشگاه انداخت، روز های پرافتخار که مغان سفید پوش بالباس بلند، چشمهای درخشان جلو آتش‌زمزمه میکرده‌اند ، مغ بچگان سرود میخواندند وجامهای باده دست بدست‌میگشته‌است. آنوقت جسم وروح مردم‌آزاد ونیرومند بوده چون جلو یك گلوله خاك عربستان سجده نکرده بودند . اما حالا خراب، تاریك ، دور از شهر ، جرزهای آن روی سنگهای کبود کوه ریخته ، مهتاب‌رویش سنگینی میکند و باد و باران آنرا خرده خرده میخورد ! چه خوب بود اگرآنجارا از روی نقشه اولش دوباره میساختند و بیادگار زمان پیشین

در آن آتش میافروختند. آیا روح پیشینیان، روح صنعتگران و روح پادشان، آن بالا روی خرابه‌های آتشگاه پروازنمیکنند؟ دراینساعت همه خستگیها، همه دوندگیهای مسافرت برای جواز واتومبیل همه ازیادم رفت و مثل این بود، آنچه دنبالش میگشتم بمن داده بودند.

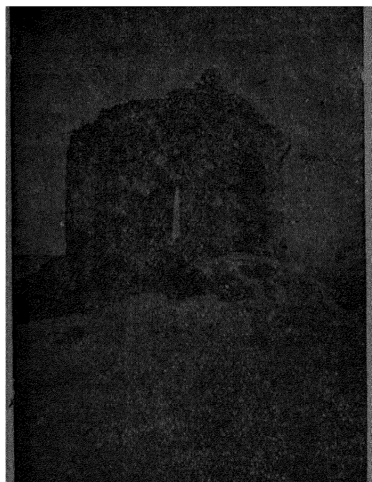
تا اینجا آخرین روز تعطیل تمام شده بود و باید برگشت. پس از خدا نگهداری با رفیقم صفحه‌گیتار هاوائی را بیاد اصفهان از او گرفتم در گاراژ تقویم سیگار سلطانی بدیوار آویزان بودکه بالای آن تخت جمشید و پائینش چهلستون و عالی قاپو کشیده شده بود. درضمن همان شوفرکه ما را آورده بود جلوآمد وگفت:

« - چرا باین زودی برمیگردید، بروید بشیراز آنجا تماشائی است. خیابانهای بزرگ درست‌کرده اند، آب و هوایش هیچ دخلی به‌اصفهان ندارد، آب اینجا سنگین است اما درآنجا روزی چهارمرتبه آدم چیز میخورد. »

من بسال بعد وعده دادم وآخرین‌گردش را درخیابان چهارباغ کردم. آیا برای شناختن اصفهان سه چهار روزکافی است؟ آیا میتوانم راجع بان اظهارعقیده بکنم؟ برای این شهریکه درزمان صفویه نصف جهان لقب داشته، شهر یکتای دنیاکه از همه جا بدیدن آن میامدند. شهر صنعت، شکوه، شراب، نقاشی، کاشیکاری، معماری، کشاورزی. با گنبدها مناره ها، کاشیهای لاجوردی‌که میخواسته بپای تیسفون پایتخت با شکوه ساسانی برسد و هنوز هم زیر عظمت وکشش صنعت خودش انسان را خردمیکند.

حالاکه چشمم را می بندم یکدسته‌کاشی خوش نقش و نگار با رنگهای خیره‌کننده درجلو چشمم مجسم میشود، مهتاب، شبح مناره‌ها، گنبدها، طاق ها، شبستانها، دشتهای پهن، کشت زار های سبز، گلهای سفید خشخاش، آب زاینده رودکه روی ریگها غلط میزنند، همه مانند پرده سینما یکی از پی دیگری از جلو چشمم میگذرد،

صفحه گیتار هاوائی آهسته میچرخد ، ناله‌های سیم در هوا موج میزنند و میلرزد ، نمیدانم چرا بیاد آتشگاه میافتم وسرودیکه پیشتر ، خیلی پیشتر در آنجا مترنم بوده بیادم میاورد . آن کوه پیر کوتاه که مانند افسون تنها از زمین سر درآورده برای اینکه رویش آتشگاه بسازند ! دور ازشهر ، دور از هیاهو ، دور از دسترس مردم ، آن هشت دری سفید مثل تخم‌مرغ که با خشت‌های وزین ساخته شده جلوخورشید میدرخشیده ، شبها در میان خاموشی و آرامش طبیعت از میان آن آتش جاودانی زبانه میکشیده و قلبهای سرد را گرم میکرده ، فکرهارا اززندگی مادی بالا میبرده وبسرحد کمال میرسانیده ، همانطوریکه همه چیز در آتش استحاله میشود و بی‌آلایش میگردد . مثل این این ناله های گیتار وابستگی مستقیمی با این آتشکده دارد و سرنوشت آن مینالید .



آتشکده

باید رفت ! این لغت رفتن چقدر سخت است . یکی از گفته :« آهنگ سفر یکجور مردن است .» وقتیکه انسان شهری میکند مقداری از یادگار ، احساسات و کمی از هستی خودش را میگذارد و مقداری از یاد بودها و تأثیرآن شهررا باخوش میبرد . که میخواهم برگردم مثل اینستکه چیزی راگم کرده باشم یا از من کاسته شده باشد ، وآن چیز نمیدانم چیست ، شاید یك خرده از هستی من آنجا در آتشگاه مانده باشد .

اصفهان ۲۸ اردیبهشت ۳۱۱

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔